مونس العشّاق

تألیف
شیخ شهاب الدّین یحیی سهروردی
(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

(شرده در ۷۸۱ هجری قمری)
عماد الدّین عربشاه یزدی

به کوشش
دکتر سیّده محموده هاشمی



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد - پاکستان
۱۳۷۰ هجری شمسی
۱۹۹۱ میلادی
۱۴۱۲ هجری قمری

MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yaḥyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems
by
'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)

Edited by
Dr. Mahmooda Hāshmī



IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD
1991



بسم الله الرحمن الرحیم



مونس العشّاق

تألیف

شیخ شهاب الدّین یحیی سهروردی

(۵۴۹-۵۸۷ هجری قمری)

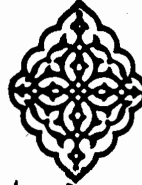
شیخ اشراق ـ شیخ شهید ـ شیخ مقتول

(سرودهٔ در ۷۸۱ هجری قمری)

عماد الدّین عربشاه یزدی

به کوشش

دکتر سیّده محمودہ هاشمی



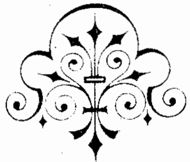
انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد - پاکستان

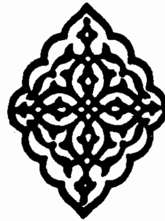
۱۳۷۰ هجری شمسی

۱۹۹۱ میلادی

۱۴۱۲ هجری قمری



انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

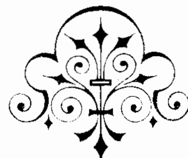


شمارهٔ ردیف

۱۲۴

گنجینهٔ عرفان و تصوف

ش ......۱۵......



مختصات منظومهٔ مونس العشّاق

نام : مونس العشّاق (منظومه)

سُراینده : عمادالدّین عربشاه یزدی

به کوشش : دکتر سیّده محموده هاشمی

سخن مدیر : دکتر رضا شعبانی صمغ آبادی مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

ویرایش : دکتر محمّد حسین تسبیحی.

چاپ : زاهد کشمیری منزا پرنتنگ پریس کارپوریشن، اسلام آباد.

ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد

شماره : ۱۲۶

تعداد : ۱۰۰۰ مجلّد

قطع : ۲۴×۱۷ سانتیمتر

کاغذ : ۷۰ گرمی (چارسده)

خطّاط : مولانا عبدالعزیز خوشنویس

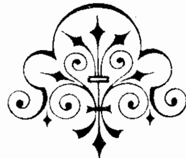
مدّت چاپ و تاریخ چاپ و نشر : ۷ سال (از اسفند ماه ۱۳۶۴ هـ ش تا ۱۳۷۰ هـ ش).

محلّ انتشار : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد.

بها ۱۷۵ روپیه

فهرست مطالب

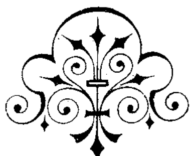
صفحه



بسم الله الرحمن الرحیم

سخن مدیر

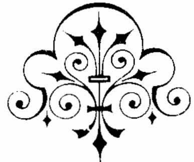
طبع تازه ای که اینك از کتاب مونس العشّاق شیخ شهید شهاب الدّین سهروردی (۵۴۹-۵۸۷هـ ق) در دسترس علاقه مندان به ادبیات عرفانی ایران قرار می گیرد، حاصل زحمات طولانی بانوی دانشمند دکتر محموده هاشمی است که خود از دوستداران صمیم زبان و فرهنگ ایرانی در پاکستان محسوب می شوند، و از حامیان پرتلاش همان آستان نیکو بنیان به شمار می آیند. ایشان باغور عمیقی که در خلال سالها تحقیق و استقصاء علمی در منظومهٔ عمادالدّین عربشاه یزدی از عرفای قرن هشتم هـ ق به عمل آورده اند، موفق شده اند متن مصحّح جدیدی را به خواستاران ادب عرفانی ایران عرضه کنند که به شهادت مندرجات کتاب، از روانی و سلاست و صحت قابل اعتنائی برخوردار است. توضیحات تفصیلی مصحّح محترم، دربارهٔ هر بخش از اصل کتاب که از مصنّفات فارسی شیخ اشراق است و نیز نظم متین و زیبا و منسجم عمادالدّین عربشاه (سروده در ۷۸۱ هـ ق) باب بسط و شرح بیشتر کتاب را بر نگارندهٔ این سطور می بندد و خوانندگان متن را به گونه ای هر چه خوبتر و مناسبتر باروح دردمند و پرهیجان و ملتهب شیخ مقتول آشنامی گرداند. در فصول مختلف کتاب هر جا یا هرزمان که سخن از راز و نیاز عارف با ذات باری عزّ اسمه می رود و یا هر آنگاه که در نعت رسول گرامی اسلام صلّی الله علیه وآله وسلّم سخن به میان



می آید و یا هر زمان که از معرفت نفس و مناظرهٔ حسن و عشق و بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق و حزن وحسن کلامی مطرح می شود، روان شوریده و به فریاد آمدهٔ شیخ تجلّی دلپذیری دارد و از هیجانات درونی نفس مهذّب و معذّب او اشارتها فاش می کند. اینها همه البتّه از مظاهر روح عارفانهٔ مردی است که خود در مکتب عشق و شور و شهادت مراتب بالایی را پیموده و به درك فیض چنان عوالم علوی پرجلال و والایی نائل آمده است هنر شاعر و یا به تعبیر درستتر آن، ناظم هم همان است که به امتثال امر شاه یحیی از امرای آل مظفر و معاصر ُباعهد خواجهٔ بزرگ و بزرگوارِ شیراز، حافظ به سامان کار پرداخته و اثری چنین نفیس و خواندنی و جاودانه را در قالب الفاظ عذب و روان دلنشین تر و ماندنی تر گردانیده است. این که خود او تا چه حدّ از مراتب سیر و سلوك آگاهی داشته و یا به فرض، ملزم به حفظ و رعایت اصولی آن نیز بوده، بحثی دیگر است و استشهاداتی طبعًا قویتر و مطمئنّ تر را طلب می کند. (ر.ك. مقدّمهٔ مفصّل آقای نجیب مایل هروی بر چاپ دیگر همین کتاب. تهران، انتشارات مولی، ۱۳۶۱، ص نه- پنجاه و شش).

و امّا در سبب تطویلی که در چاپ کتاب حاصل شده و متأسّفانه آن چنانکه مشهود است به تأخیری هفت ساله انجامیده است، شخص یا اشخاص معیّنی را دخیل نمی توان شمرد الّا این که عدم هماهنگی های لازم در تنظیم و ارائهٔ کُل متن و حدوث تصحیحات مکرّر ناگزیر که حسب شرائط و نیّات کمال طلبانهٔ متصدّیانِ امر در هر بخش از دقایق انتشاراتی پیش آمده، منجر به کندی آشکارای طبع کتاب شده است. امید که اهل نظر و خاصّه دوستداران و خواستاران ادب عمیق و پر برکت عرفانی ایران در هر جای جهان که هستند با ملاحظهٔ متون دیگری از همین کتاب که تا کنون به چاپ رسیده است، به صورت تکرار غیر مُملّ و بل تحقیقی متقن و مطمئنّ و مدلّ در آن بنگرند و از پر مایگی پژوهشهای فاضلانهٔ این بانوی ایراندوست و ساعی و با فراست که سنوات کثیری از عمر شریف را در راه خدمت به مبانی فرهنگ و تاریخ مشترك ملتهای ایران و پاکستان گذرانیده اند. تمتّع لازم برگیرند.

رضا شعبانی
مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان
اسلام آباد
بهمن ماه ۱۳۷۰ هـ ش



بسم الله الرحمن الرحيم

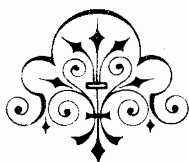
(پیش گفتار)

رسالة فی حقیقة العشق یا مونس العشاق*:

این رسالهاز لحاظ ادبی از شاهکار های نثر سهروردی است و متعلق به سلسلهٔ آثاری است در عرفان به فارسی همچون ''سوانح'' غزالی، ''لوایح'' عین القضاة همدانی و ''لمعات'' عراقی و ''اشعة اللمعات'' جامی که از عشق به لسان خاص عرفانی سخن می گوید با آیهٔ ''نحن نقص علیك احسن القصص'' آغاز شده و در دوازده فصل به تفسیر داستان حضرت یوسف (ع) می پردازد ـ حسن و عشق و حزن به صورت اشخاص در این داستان آمده و با تفسیر سر گذشت حضرت یوسف (ع) چنانکه در قرآن کریم آمده است لطیف ترین بحث های عرفانی دربارهٔ عشق با توجه خاص به آیات قرآنی و اشعار بدیع انجام گرفته است و در فصل ششم شرحی تمثیلی از ساختمان جهان چنانکه شیوهٔ سهروردی است و در سایر رسائل عرفانی او نیز دیده میشود آمده است. برعکس آنچه برخی ادعا کرده اند این رساله مبتنی بر ''رسالة العشق'' ابن سینا نیست و طرح و محتویات آن بنوعی دیگر است و رساله بیشتر متعلق به سلسله کتب عرفانی مذکور در فوق است با برخی از مباحث حکمی که در دامن عرفان محض گنجانده شده است.

---

* مجموعهٔ مصنفات شهاب الدین سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر، ص ۵۱—۵۲ ایضاً ص (۵۲)



رسـالـة ''فی حقیقة العشق یا مونس العشاق'' توسط اشپیس تحت عنوان (The Lover's Friends Stuttgart 1934) مبتنی برسه نسخه از کتابخانه های اسلامبول و توسط مرحوم دکتر مهدی بیانی مبتنی بر کتابخانهٔ سلطنتی (۲۰) (مجلهٔ پیام نو شمارهٔ ۷، ص ٦٤—۷۹) و توسط دکتر سید حسین نصر که همین متن مندرج در این کتاب است (نشریهٔ معارف اسلامی، شمارهٔ ۷، آبان ماه ۱۳٤۷، ص ۱٦—۲۵) چاپ شده است *

***

سیارگان و کواکب، مهر و ماه و کرهٔ زمین بر مدار خود دور می زنند، از هم گسسته نمی شوند و در هم نمی آویزند و یا از هم نمی پاشند چون **نیروی** جاذبه درون آنان جای گرفته است آهن ربا و آهن را بخود می کشد زیرا نیروی جاذبه دارد. این نیروی جاذبه کاینات را برپای خود نگاه داشته و پیوسته است همین جاذبه است که هر چیز را در جای خود استوار می دارد. این جذبه ایست روحانی و کششی است عرفانی که در این جهان آب و گل ''نیروی جاذبه'' و در عالم اصغر که بشر نام دارد در عشق می گویند :

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است	کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تازاست
عشق است که هر دم بد گر رنگ برآید	ناز است **بجایی** و **بیکجای** نیاز است
در خرقهٔ عاشق چو درآید همه سوزاست	در کسوت معشوق چو آیدهمه ناز است

{عربشاه یزدی در مونس العشّاق}

بر **نطع** جلال شاه حسنند	در اوج جمال ماه حسنند
بربسته به ضد[1] عشق بازان	در جلوه حسن خویش نازان
خواهند به یک کرشمه جانی	گیرند به یک نظر جهانی
چون حسن بود جمال هر چیز	حسنست یقین کمال هر چیز
کز اول مفردات ابداع	تا فصل اخیر نوع انواع
ذرات وجود جمله هستی	دارند ز شوق حسن، مستی

* مجموعه مصنفات شیخ اشراق شهاب الدین یحییٰ سهروردی جلد سوم مشتمل بر مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق به تصحیح و تحشیه و مقدمه سید حسین نصر با مقدمه تحلیلی فرانسوی هنری کربین • انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران شماره ۱٤ — دی ماه ـ محرم ۱۳۹۸ هجری قمری

۱ ـ د : (بضد) (۲) ـ د : ''سر'' ؟ •



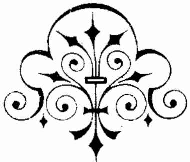
هستند به صد[۲] کمال جویان اندر طلب وصال پویان
چون کون و مکان و هرچه هستند از بادهٔ شوق حسن، مستند
پیوسته بدان همی شتابند کز حسن مگر وصال یابند
اما طرب وصال با او دشوار بود مجال با او
کز غایت رفعت مکانش عشقست و براق آسمانش
و او مرکب تیز دوز تازت گردن کش و گرد سرفرازت
گردن ندهد به روزگاران الا به کمند شهسواران
هر دیده بعشق دیده ور نیست در سینهٔ هر صدف گهر نیست
زان دعوئی عشق شد مشق کو بر سر دار زند اناالحق
شاهی مطلب ز هر گدائی طوبٰی نرسد ز هر گیاهی
بی خویش زند چو سرفرازان بر قلب سپاه عشق بازان
این طور ورای جسم و جانست برتر زمین و آسمانست
کیخسرو عشق را جلالت بالاست ز حیز مقالت

محبتی که سراسر جهان را فرامی گیرد، نتیجهٔ عشقی است که در رگهای عالم جریان دارد و در اصل قوت محرکه و علت وجود این جهان هستی است • این عشق نیز به نوبهٔ خود از عشق بخدا سرچشمه می گیرد که عالیترین مرکز تعلق عشق و عالیترین سرچشمهٔ آن است. چنانکه ابن سینا در ''رسالة فی العشق'' چنین نوشته است :

''وجودی که چندان رفیع است که در تحت فرمان در نمی آید، از آن جهت که غایت خیراست، غایت در معشوقیت است و غایت عاشقیت آن همان غایت معشوقیت است، مقصودم ذات مقدس متعالی حق تعالی است چه خیر به خیر عشق می ورزد و این عشق ورزی از طریق رسیدن به آن و دریافت آن است'' [۱]

رسالهٔ دیگر که دربارهٔ عشق است رسالهٔ فارسی شیخ الاشراق سهروردی بنام فی حقیقة العشق یا مونس العشاق است که مراحل عشق را بطریق رمزو اشاره بیان می کند • این رساله یکی از زبده ترین آثار فارسی و از گوهر های درخشان نثر فلسفی بشمار میرود •

۱ ـ کتاب شرح مثنوی ـ حاج ملاهادی سبزواری'
۲ ـ رسالة فی العشق ـ ابن سینا'



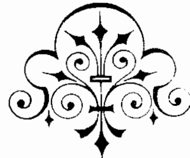
لازم بتذکر است که شیخ اشراق را نباید بایک دسته از مشایخ تصوّف که نام سهروردی داشته اند اشتباه کرد و مخصوصاً از این جمله است شهاب الدین از مشایخ معروف تصوّف که حتّی بعضی از مورخان مسلمان نیز او را همان شیخ اشراق دانسته اند. اسم کامل شیخ اشراق شهاب الدین یحییٰ بن حبش امیرک سهروردی بود که گاهی او را به لقب ''مقتول'' می خوانند ولی بیشتر به عنوان شیخ اشراق شهرت دارد وی در تاریخ ٥٤٩ در دهکدهٔ سهرورد زنجان بدنیا آمد که از این دهکده مردان بزرگ دیگری نیز در عالم اسلام برخاسته اند. تحصیلات مقدماتی را در مراغه نزد مجد الدین جیلی به پایان رسانید و این مراغه همان شهری است که چند سال بعد هلاکوی مغول در آن به اشارهٔ خواجه نصیر الدین طوسی رصد خانه ای ساخت که شهرت جهانی پیدا کرد همین سهروردی سپس به اصفهان رفت که در آن زمان مهمترین مرکز علمی در ایران بود ۰ تحصیلات صوری را نزد ظهیرالدین قاری بتکمیل رسانید و بعد از پایان تحصیلات رسمی به سفر در داخل ایران پرداخت. این سفر ها به آنا طولی و شاماتگسترش یافت. و مناظر شام او را مجذوب و تحت تأثیر زیادی قرارداد ۰

در حین یکی از این سفر ها از دمشق به حلب رفت و در آنجا با ملک ظاهر پسر صلاح الدین ایوبی ملاقات کرد. ملک ظاهر که علاقهٔ فراوانی به تصوّف واهل تصوّف داشت از سهروردی خواست در دربار او که در شهر حلب بوده ماندگار شود و چون سهروردی هم که عشق شدیدی به مناظر آن دیار پیدا کرده بود، پیشنهاد ملک ظاهر را پذیرفت و در دربار او رفت. ولی سخن گفتن بی پرده و بی احتیاط بودن وی در بیان معتقدات باطنی و استادی وی در فلسفه و تصوّف از جمله عواملی بودند که دشمنان بسیاری برای وی ایجاد کرد و عاقبت به اتهام آنکه سخنانی بر خلاف اصول دین می گوید از ملک ظاهر خواستند که اورا بقتل رساند ۰

او سهروردی را در سال ۵۸۷ به زندان افکند و در همانجا وی در سن ۳۸ سالگی بدرود حیات گفت ۰

حالا مختصری دربارهٔ حکمت اشراق گفته میشود که سهروردی جامع و پیرو این حکمت بوده است ۰

حکمت اشراق ، آن مذهب فلسفی را گویند که در قرن سوم میلادی در اسکندریه تحت تأثیر حکمت قدیم یونانی و تعلیمات حکیم افلاطون ظهور کرد ۰



اســاس تعلیمات حکمت اشراق بر این است که اصل وجود و مرکز هستی خدایتعالی است که عالم و آدم تجلی وی و جهان آئینهٔ ذات اوست و تمام اشیاء بجز او ، ظاهری و اعتبـاری است و تنها هستی واقعی مخصوص ذات حق است که مانند نور در تمام موجودات جلوه می دهد و بوجود آنها واقعیت می بخشند ۰ و کسیکه معرفت و وصال خدا را می خواهد باید بواسطهٔ ملاحظه عالم و مطالعهٔ نفس ، ریاضت و کشف به آن مقام برسد ۰

حکمت اشراق یکی از مذاهب تصوّف و عرفان است تصوّف طریق مخصوصی است که از دیر باز در مشرق زمین ظهور کرده و بتدریج وسعت یافته ۰ نفوذی در افکار نموده و در ادبیات منثور و منظوم جلوهٔ خاصی کرده است ۰

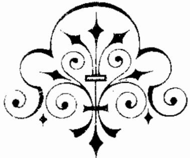
نویسندگان و شعرای متصوّف ایران عقاید صوفیانه رابا بهترین و شیرین ترین طرز در لبـاس نظم و نثـر جلوه داده اند و احساسات رقیق و عالی به رشتهٔ عبارت کشیده اند و رموز و اشارات و کنایات تصوف و عرفان و حکمت و فلسفه را باکمال هنر و مهارت در فانوس الفاظ در آورده اند ۰ معروفترین آنان جلال الدین رومی ، بابا طاهر همدانی،خواجه عبدالله انصاری ، حکیم سنائی و شیخ عطار است بنا بر این می توان گفت که آن حکمت اشراقی که ابن سینا در اواخر عمر با آن آشنایی یافت ، یک قرن بعد از او در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی ، معروف به شیخ اشراق و شیخ مقتول به ثمر رسید و رنگ کمال به خود گرفت [1]

سهـــروردی نیز غالبـاً با همان زمینـهٔ تمثیلات و قصــه های ابن سینـا و گاه باتمثیلات دیگر ، افکار و آرای خویش را بیان می کند و حکمت اورنگ عرفان حقیقی دارد ۰

حکمت سهروردی مثل حکمت صوفیه بر ذوق و کشف مبتنی است زیر ا وی آن را حاصل حلوات و منازلات خویش می داند ۰ میراث حکمت اشراقی که بعد از شیخ مقتول باوجود شارحانی چون سهروردی و قطب الدین شیرازی و میر سید شریف و مولانا عبدالکریم [2] مدتها متروک ماند ولی چند قرن بعد بوسیلهٔ میر داماد و تربیت یافتگان مکتب اشراقی احیاء شد و ملک محسن فیض و عبدالرّزاق لاهیجی و دیگران

(۱) ارزش میراث صوفیه تألیف دکتر عبدالحسین زرین کوب چاپ تهران ص ٦٨ طبع ١٣٤٢ هـ ش

(۲) کشف الظنون ج ٦٨٥/١



را با حکمت رسمی ، حکمت مشائی توفیق دادنـد و بدینگونه حکمت کشفی اهل اشـراق که خود از حکمت صوفیه متأثر بود ، دیگر بار در حکمت و عرفان متأخرین صوفیه ایران انعکاس یافت [۱]۰

دکتر ذبیح الله صفا در کتاب خود بنام تاریخ ادبیات ایران جلد سوم بخش دوم ص ۱۰۹٤ دربارهٔ سهروردی چنین نوشته است ۰

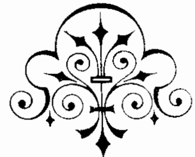
''در نیمه قرن ششم هجری یکی از بزرگترین فلاسفهٔ عالم در ایران ظهور کرد چنانکه تنها بوجود او میتوان قرن ششم را یکی از مهمترین ادوار تاریخ فلسفه بشمار آورد ۰ وی شهاب الدین ابو الفتوح یحیی بن حبش بن امیرک سهروردی ، فیلسوف بزرگ ایران است ۰۰۰ در علوم حکمی و فلسفی او حد زمان و سرآمد دوران گردید و بقوت ذکاء و وحدت ذهن و پاکدلی و نیک اندیشی بر بسیاری از حقایق راه جست و بهمین سبب او را ''المؤید بالملکوت'' لقب دادند و چون در بسیاری ازموارد با خلاف اندیشیده و علی الخصوص در اصطلاحات خود از الفاظ و اصطلاحات دینی زردتشتی بسیار استفاده کرده ، متعصّبان قوم اورا بالحاد متهم داشته علماء حلب خون او را مباح شمـردنـد ۰۰۰ شهـاب الـدین سهروردی بزرگترین فیلسوفی است است که حکمت اشـراق در آثار و روش فلسفی او بکمال رسید و به همین سبب است که او را شیخ اشراق لقب دادند'' ۰

سهروردی باوجود اینکه بیش از ۳۸ سال عمر نکرد ، حدود پنجاه کتاب فارسی و عربی نوشته که بیشتر بدست مارسیده است بگفته دکتر ذبیح الله صفا ''از مجموع چهل و نه کتاب و رساله که بشیخ اشراق نسبت داده شده قسمت اعظم آنها هریک باچند نسخه در دست است و قسمت مهمی بطبع رسیده'' ۰

نوشته های شیخ اشراق سبک جذابی دارد و از لحاظ ادبی ارجمند است و آنچه به فارسی است از شاهکار های نثر این زبان به شمار می رود که بعدهاسر مشق نثر نویسی داستانی و فلسفی شده است. از آنجمله تصانیف اویکی ''رسالة فی حقیقة العشق'' است که مبتنی بر رسالة العشق ابن سینا است. همین رسالة فی حقیقة العشق را عربشاه یزدی در سلبک نظم برگردانده و آن را بنام مثنوی مونس العشاق شهرت داده است.

مثنوی مونس العشاق منظومه ایست از عربشاه یزدی که دارای یک هزار

(۱) مجمل بسیار مفیدی از حکمت اشراقی را علامه دکتر محمد اقبال در کتاب بیان کرده است



بیت است و بروزن ''لیلی و مجنون'' نظامی سروده شده است. عماد الدین عربشاه که با شاه یحییٰ بن مظفر بن محمد ارتباط داشته این مثنوی را بنام این پادشاه منسوب کرد و در مقدمه، شاه یحیی و دو پسر او را ستوده است.

این مثنوی نقلی است از رسالهٔ فارسی شیخ شهاب الدین **یحیی** سهروردی معروف به ''مقتول'' و به شیخ اشراق. دربارهٔ عشق و کیفیت حدود و مبادی و مراحل آن بطریق رمزو اشاره عربشاه آنرا با مهارت بسیار و در کلامی استادانه و ممتاز و با آرایشهای شاعرانه مقرون بذوق، وطبعاً با بعضی شاخ و برگها که همیشه در نقل از نثر بنظم آورده است [۱]. این منظومه مقدمه ای دارد مفصل در حمد و ستایش خداوند، نعت رسول اکرم ﷺ و منقبت اصحاب او و در وصف حال خویش و مدح یحییٰ بن محمد مظفر و دو فرزند او بنام سلطان جهانگیر و سلطان برج عقرب (میانهٔ آبانماه) سال ۷۷۱ هجری آن را بپایان رسانیده و کاتب منظومه در پایان چنین مینویسد:

قد تمت الرسالة المنظومة الموسومة بمونس العشاق التی اصلها للشیخ الکامل المحقق شهاب الدین **یحیی** سهروردی المعروف بالمقتول و نظمها المولی المرحوم عماد الدین عربشاه الیزدی طاب ثراه و نورالله قبر مؤلفها بحمد الله منه عونه و حسن توفیقه و سلم تسلیما کثیراً والحمد الله رب العالمین.

از شیوهٔ بیان عربشاه و اصطلاحات عرفانی که با کمال مهارت بکار برده شده است این حدس قوت می گیرد که او شاعری ساده و عادی نبوده بلکه دو صف بزرگانِ تصوف و عرفان جای داشته است.[۲]

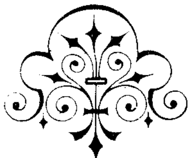
اینک مقایسه متن منثور رسالة مونس العشاق یا رسالة فی حقیقة العشق شیخ اشراق شهاب الدین سهروردی باتصحیح دکتر سید حسین نصر و مظفر بختیار [۱] با متن منظوم عربشاه یزدی در زیر آورده میشود:

شرح مونس العشّاق

(۱) بدانکه روزی اتفاق مطالعهٔ رساله ای افتاد که موسومست به: "مونُس العشّاق" و منسوبست بشیخ محقق شهاب الدین مقتول رحمة الله علیه، و در میانهٔ آن رساله سخنی چند برطریق رمز و اشارت گفته و در فهم کردن آن دقتی بود. یاری از یاران ما التماس شرح کرد از جهت توضیح آن کلمات، و چون اوایل آن رساله

۱ـ تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاح ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۳ و ۱۰۹٤

۲ـ تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح الله صفاح ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹٤ـ



محتاج بشرحی نبود، ما از جهت ترتیب کتاب اوایل آن علی سبیل الاجمال بیان کردیم.

(۲) بدانکه در اوّل چنین فرموده است که : اوّل چیزی که حق تعالیٰ بیافرید عقل اوّل بود و بعد از آن که موجود شد حق را بشناخت وازین صفت حسن را بیافرید ، و ذکر خود رابشناخت وازین صفت عشق را بیافرید ، و دیگر بدانست که اول نبودو بعد از آن موجود شد وازین حزن را بیآفرید و علی هذا وقتی که یوسف پدید آمد حسن قصد او کرد عشق را عظیم محبّتی با حسن بود ، آستین حزن گرفت و آهنگ حسن کردند ۰ حسن دست استغنا به سینهٔ طلب او بازنهاد ۰ عشق چون نا امید گشت گفت : ما با تو بودیم در خدمت حسن می بودیم و پیرما اوست و خرقه اَزو داریم ، حزن مارا مهجور کرد ، تدبیر آنست که هر یک ازما روی بطرفی نهیم ۰ حُزن راه کنعان گرفت و در خانهٔ یعقوب فرود آمد ۰ عشق روی بمصر نهاد از درحجرهٔ زلیخا درآمد ۰ زلیخا گفت ''مرحبا از کجائی''؟ گفت ''از بیت المقدس''۰ شرح : یعنی پاکم از کدورت عالم دنیا که قدس بمعنی پاکی است [1] :

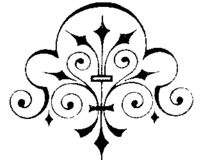
عربشاه این مطلب را در منظومهٔ خود چنین آورده است :۰

پس عقل نخست کرد نامش	بخشید ز وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب	ز ادراک وجود خود جهانتاب
این آب چو شد ز تاب روشن	وآن تاب عکس آب روشن
ز آن آتش عشق شد جهانسوز	زین گوهر حسن عالم افروز
ز آن گوهر حسن تازه تر شد	زین آتش مهر شعله ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت	امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش	قایم نبود بدو صفاتش
سرتا قدمش که بد نیازی	ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که بغیر خود نیازست	گر بدر منیر در گدازست
انده شد از این گداز حاصل	در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی	باهم بوثاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی	از مشرب عذب کامرانی

متن مونس العشاق منثور چنین است :

(۳) گفت : از محلهٔ روح آبادم ، قصتی طویل ، وأنت ملول ، ماسه برادر بودیم به ناز

۱ - جزوهٔ انتشارات مجله دانشکدهٔ ادبیات وعلوم انسانی دانشگاه تهران؛ تهران. فروردین ماه ۱۳۵۰ هش-ص ۱



پرورده ، واگر احوال ولایت خود گویم وصف عجایب کنم که از کجا ام شمافهم نتوانید کرد ، درادراک شما نیاید. شرح : یعنی آنجا عالم روحانیست و فهمی که از عالم جسمانی بود ادراک معانیی که در عالم روحانیت باشد نتواند کرد .[۱]

عربشاه اینگونه سروره :ـ

ما خود سه برادریم دمساز پرورده به صد هزار اعزاز
نعمت زده‌ایم و ناز دیده نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیار خویش گویم و زخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غرایب افهام شما ز بس عجایب
مرزیست ولی از آن ولایات لاحق بتوابع سموات
هرکو ره این دیار داند چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنو یکی حکایت ز احوال غریب آن ولایت
ز افسانهٔ طرز بی زبانان نزدیک بفهم خرده دانان[۲]

مونس العشاق منثور :

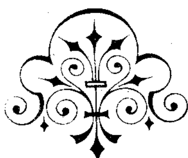
(٤) اما ولایتی است که آخرین ولایت ما آنست و از ولایت شما به نه منزل کسی که راه داند آنجا تواند رسید. و حکایت آن ولایت چنانکه بفهم شمانزدیک بودبکنم. شرح : آن ولایت ماوراء افلاکست ومراد عالم عقلست ، و منزل نه گانه افلاک تسعه و کسی که درهیات و نجوم اسناد بود راه داند .

مونس العشاق منظوم :

بر قبهٔ منظر نه اشکوب یعنی که نهم رواق زرکوب
یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست[۲]

(۵) گفت : بدانکه بالای این کوشک نه اشکوب طاقیست که آنرا شهرستان جان خوانند . شرح : یعنی ورای این نه فلک که منتهای عالم اجسام است عالم ارواحست ، و آنجاست که شهرستان ماست .[۳]

یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کردگارست
گردش صفای کبریا حور خندق ز جلال و باروش از نور



یک رهرو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم[1]

(٦) گفت : باروئی دارد از عزت و خندق از عظمت ، شرح : مراد تعظیم آن عالمست و تجرید از مواد جسمانی[2]

دروازهٔ شهر را معول هر پیر و جوان بدو موکّل
جاوید خرد نهاد نامش گنگست و فصاحتی تمامش[3]

(۷) گفت : بردروازهٔ آن شهرستان پیری و جوانی موکلند ، نام آن پیر ''جاوید خردست'' شرح : بآن پیر ''عقل اول'' می خواهد که عبارت ازو ''جاوید خرد'' کرد ، و بجوان ''نفس کل'' می خواهد که نفس بنسبت با عقل جوانست از آن جهت که معلول اوست و تقدم علت بر معلول بوجود واجبست ، پس تقدم عقل برنفس عبارت از پیرست و تأخر نفس از عقل استعاره از جوانی۰

(۸) گفت: او پیوسته سیاحت کند و از جای خود نجنبد. بسیاحت انتشار فواید عقل می خواهد بر موجودات، و بآنکه نجنبد عدم حرکت که حرکت از خواص جسمست، پس هرچه جسمانی نبود حرکت بر وی محال بود.

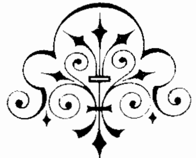
(۹) گفت: حافظی نیکست و کتاب الٰهی داند. شرح: یعنی باسرار علوم الهی و معارف نامتناهی عالمست، و حفظش اشارتست باستحضار علوم.

(۱۰) گفت : فصاحتی دارد امّا گنگست ـ شرح : فصیحست نظراً الی العالم المعقول ، گنگست نظراً الی العالم المحسوس۰ مراد آنست که بیان معلومات عقلی بی جوارح و مخارج کند[1]۰

دیرینه ولی ز چرخ دوّار بروی نگذشتهٔ سال بسیار
در مرکز خویش همچو ملّاح برگرد مکونات سیاح ۰۰۰

(۱۱) گفت بس دیرینه است امّا هنوز سال ندیده است ۰ کهن است امّا سستی دروی راه نیافته است۰ شرح : دیرینه نظراً الی العالم المعقول قدمش ثابت کرد ، هنوز سال ندیده نظراً الی العالم المحسوس که سال مقدرست بماه و ماه مقدرست بروز و روز مقدرست بساعت و ساعت مقدرست بزمان و زمان مقدرست بحرکت فلک و فلک از عالم جسمست و عقل ماوراء عالم اجسام است ۰

هر کس که دلش کند تقاضا نظارهٔ آن بهشت اعلی
از قصر چهار طاق ارکان وز نه فلک مسطح ایوان
باید بگسست شش طنابش دادن چو کمند پیچ و تابش



وآنگه بمراقبت نهد زین برمرکب سوزدل بتمکین

بس کحل سهر بمیل جوعت در دیدهٔ جان کشد بسرعت

بس قبضهٔ ذوالفقار دانش بگرفته به پنجهٔ توالش

(۱۲) گفت : هر که خواهد که بدان شهرستان رسد ازاین چهار طاق شش طناب را بگسلد و کمندی سازد و زین عفت برمرکب شوق نهد و بمیل گرسنگی سرمهٔ بیداری درچشم کشد و تیغ دانش بدست گیرد و راهِ جهان کوچک برسد. شرح : بچهار طاق عناصر اربعه می خواهد و بشش طناب جهات سته ، یعنی مجرد شود از این هر دو ، و به عفّت و گرسنگی و بیداری انواع ریاضت می خواهد ، و بشوق قصد سلوک و به تیغ دانش تحصیل علوم ، و به جهان کوچک عالم صغری که آن وجود انسانست .

جوید سر راه ربع مسکون چون آتش تیز کرده گلگون

وزسمت شمال اندر آید یکسر بجهان اصغر آید

(۱۳) گفت : از جانب شمال درآید و ربع مسکون طلب کند. شرح : از جانب شمال به اعتبار آن گفت که ربع مسکون ارض در طرف شمال افتاده است ، وبه ربع مسکون در بدن انسان محل و مسکن ارواح می خواهد زیرا که بدن انسان مرکبیست آن چهار چیز: از روح و عضو و خلط و قضا. پس روح ربعی باشد از این چهار و محل این روح ربع مسکون عالم صغری بود. و این روح سه است : ''روح نفسانی'' و ''روح حیوانی'' و ''روح نباتی''

وآنگه چو رسد بمصر علیا قصر سه طباق بیند آنجا

اطراف طباق جمله پر نور وآن هرسه به پنج حجره معمور

(۱٤)گفت : چون بدر شهرستان رسد کوشکی بیند سه طبقه. شرح : باین کوشک سه طبقه طبقات سه گانهٔ دماغ می خواهد که آن عبارت از سه بطن است : بطن اول و بطن اوسط و بطن آخر. و اینجاست که محل روح نفسانی است.

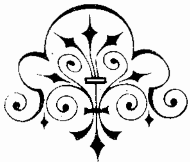
در حجرهٔ اولین سریری بالای سریر مستنیری

مایل گهرش بآب صافی تا ململه را بود تلافی

چون باد بموسم ربیعی نازک ز رطوبت طبیعی

طبعش بصفا چو تیغ خون ریز افروخته همچو آتش تیز

شاهد شده فعل و انفعالش بر غایت اختلاف حالش



ذهنش برموز پر ز دقت در بدو نظر گرفته سبقت
وزنیک و بدش هر آنچه درگوش بگذشت سبک کند فراموش

(۱۵) گفت : در طبقهٔ اوّل دو حجره است و در حجرهٔ اوّل تختی از آب نهاده است و یکی برآن تخت تکیه زده، طبعش به رطوبت مایل است. شرح : به تخت آبی محل رطوبت می خواهد که از آن حسّ مشترک است که آن مقدم بطن اولست از دماغ ، و طبیعت حس مشترکیست که به رطوبت مایلست چنانکه گفته خواهد آمد.

(۱٦) گفت : زیرکی عظیمست امّا نسیان برو غالب بود ، و هر مشکلی که برو عرضه کنی بگشاید و لکن بریادش نماند. شرح : گفتیم که رطوبت برو غالبست ، و هرچه رطوبت بروغالب باشد قبول اشکال و ترک آن بسهولت کند ، یعنی هر محسوس که حس مشترک ادراک تواند کرد ادراک کند و لکن حفظ نتواند کرد که نگه داشتن آن نه کار اوست بلکه آن کارقوهٔ خیالست چنانکه گفته خواهد آمد زیرا که حواس ظاهر و حواس باطن همه بسایط اندواز بسیط دو فعل متغایر یکدیگر صادر نشود که در یافتن دیگرست نگه داشتن دیگر.

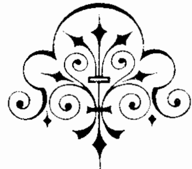
تختی دگرست در دوّم باز بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبش نژاد پاکش از گوهر تابناک آتش ..

(۱۷) گفت : درهمسایگی او در حجرهٔ دوم تختی از آتش گسترده است و برآن تخت یکی تکیه زده ، طبعش بیبوست مایل. شرح : بتخت آتش محل یا بس می خواهد که از آن قوهٔ خیالست که آن مؤخر بطن اولست از دماغ و طبیعت او بیبوست مایلست چنانکه گفته آید.

فی الجمله نقیض عین اول
از حفظ عظیم و ذهن اخطل

(۱۸) گفت : کشف رموز دیرفهم کند امّا چون فهم کرد هرگزاز یادش نرود. شرح : زیرا که یبوست برو غالبست ، و هرچه یبوست برو غالب بود قبول اشکال وترک آن بعسر کند ، یعنی قوهٔ خیال چون محسوس ادراک کند دیر ادراک کند ولکن چون ادراک کرد زود ازیادش نرود.

او را چو ببیند از تملّق سازد بذبول او تعلّق
با او بزبان چرب و شیرین وآنگه بفنون شیدو تلوین
انواع فریب کار بندد مانند کسی که مار بندد
چون بقعلمون شود مصوّر هردم بشعار و شکل دیگر



باید نکند نظر بدیشان تا ز آن نشود دلش پریشان

(۱۹) گفت : چون وی رابببینـد چرب زبانی آغاز کند ، ووی را به چیزهای رنگین فریفته کند ، وهر لحظه خود رابشکلی برو عرضه کند ، باید که بدیشان هیچ التفات نکند و روی از ایشان بگرداند و بانگ [برمرکب] زند یعنی ازشأن قوت خیال آنست که تخیلات بی فایده بسیار کند آدمی را و خویشتن رابصور تهائی چند متجلی و منقش کند و آنهارا وجود در خارج نباشد تاضعف عقلان بآن صوربی معنی متلذذ شوند· پس انسان باید که قطعاً متابعت و مطاوعت قوت خیال نکند ، وازین جهت گفت بدیشان التفات نکند و بانگ بر مرکب زند ، و مراد از مرکب اینجا فکر خواهد بود·

ز آنجا برود تکاور انگیز تابر در حجرهٔ سیوم نیز

در حجره زباد بسته تختی بر تخت نشسته شور بختی

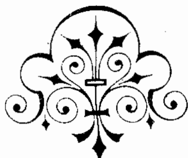
(۲۰) گفت : بطبقهٔ دوم رود آنجا هم حجره بیند· شرح طبقهٔ دوم بطن اوسط دماغست و دو حجره مقدم آن و مؤخر آنست·

(۲۱) گفت : در حجرهٔ اوّل تختی ازباد گسترده بیند و یکی برآن تکیه زده طبعش ببرودت مایل· شرح : بحجرهٔ اول مقدم بطن اوسط دماغ می خواهد و ببارد طبع قوت وهمی می خواهد زیرا که هر که طبیعت او ببرودت مایل باشد و هم برو غالب بود و از ادراک معقـولات قاصـر بود ، همچـون ترکستـانیان و صقـلابیان ازرق چشم اشقرموی که طبیعت ایشان درغایت برودت باشد و قوت وهمی بریشان غالب واز ادراک معقولات بی نصیب·

سرگشتهٔ هرزه گوی کذاب کوته نظر سفیه مرتاب

خون ریز سیاه کار قاتل غارت دیوچهر هایل

(۲۲) گفت دروغ گفتن و تهمت نهادن وهرزه گفتن واز راه بردن دوست دارد ، و پیوسته برچیزی که نداند حکم کند· شرح: یعنی ازشأن قوت همت تصورات بی توجیه کردن والتباس معانی کاذبه با معانی صادقه· واینکه گفت از راه بردن دوست دارد یعنی حکم کند که هرچه موجودست باید که محسوس بود ، و شخصی که زیرک نباشد این توهم در ذات او راسخ شود، بس موجودات جز اجسام نپندارد ، و حقایق معقول را منکر بود ، و از راه صواب بیفتد· و هر وقتی که دو مقدمه در نفس یک شخص حاصل شود وهم معاونت کند نفس رادر ترکیب آن هر دو مقدمه ، حالی که



باستنباط نتیجه رسد وهم واپس جهد زیرا که ترکیب مقدمتین از محسوسات انتزاع کنند ولکن استنباط نتیجه تعلق بمعقولات دارد٠

تختی دگرست در چهارم سجاده نمای زیر طارم
بر تخت نشسته حقه بازی در عرصهٔ سحر، ترک تازی

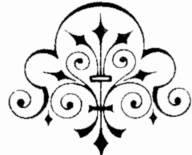
(۲۳) گفت : در حجرهٔ دوّم تختی از بخار نهاده و یکی برآن تخت تکیه زده ، طبعش بحرارت مایل٠ شرح : یعنی در مؤخربطن اوسط دماغ قوتیست که آنرا قوت متخیله گویند٠ وباین گفت تخت از بخار نهاده ، یعنی این قوت دو عمل کند از برای آنکه حرارت چون در آب اثر کند اجزای آب لطیف و کثافت آب را باطل گرداند و بخار شود ، بس حقیقت بخار آبی لطیف شده باشد ، پس بخار مرکب بود از اجزای آبی و اجزای آتشی وماگفتیم که محل حس مشترک اینست وازشأن حس مشترک ادراک صور محسوساتست، پس قوت متخیله مدرک صور محسوسات باشد ، و گفتیم که محل قوت خیال آتشست و از شأن او حفظ مدرکات حس مشترکست٠ پس قوت متخیله نیز حافظ صور محسوسات خویش باشد ،همچنانکه از عالم معقول چون چیزی برنفس منکشف شود، قوت متخیله برسبیل جزئی آنرا ادراک کند و در کسوت اصوات و حروف کشد و حکایت کند ، و ماباین حفظ اساس معانی می خواهیم در صورتی مناسب٠ پس معلوم شد که قوت متخیله هم مدر کست وهم حافظ معنی ملتبس٠

چون دیوگهی زبس کدورت گاهی چو ملک بشکل و صورت
تأثیر اثیر در مزاجش پیدا زجبین نشان زاجش

(٢٤) گفت : نیک و بد بسیار دیده ، گاه بصفت فرشتگان برآید و گاه بصفت دیوان ، چیز های عجائب پیش او یابند٠ شرح یعنی وقتی که وهم اوراتلقین کند ، بد باشد و دیو بود و ''متخیّله'' اش خوانند٠

نیرنگ و فسون نکو شناسد کانواع طلسم او شناسد
در سحر سبق برد ز هاروت افسون گر و چابکست و فرتوت
فی الحال عنان او بگیرد تا قبضهٔ جان او بگیرد

(۲۵) گفت : نیرنجات نیک داندو جادوی از وی آموزند٠ شرح : یعنی از شأن قوت متخلیه آنست که تراکیب و تفاصیل چون آدمی بی سرو آدمی دو سر کند و تشخص



ارواح نیزهم تعلق بدو دارد· همچنانکه مشایخ را در خلوات دست می دهد که ارواح انبیا و اولیا را مشاهده می کنند و همچنانکه پیغامبر ما صلوات الله علیه جبریل را در صورت دحیهٔ کلبی مشاهده می کرد ، این همه کار قوت متخیله است·

بسیار به حیله بسپرد پی تا گردِ فنا برآرد ازوی
باید که کند بتیغ بیمش بیمی که زند میان دو نیمش
آنگاه بتیغ تیز چون آب از دیده کنند اشک ریزان
تا هر دو زبیم او گریزان

(۲٦) گفت : چون وی راببیند چاپلوسی کند و دست در عنانش زندو جهد کندتا اورا هلاک کند· شرح: یعنی وقتی که وهم اورا تلقین کند مردم را بخود مشغول کندتا از ادراک معقولات محروم ماند·

(۲۷) وگفت : تیغ باو نماید ، به تیغ ایشانرابیم کندتا بگریزند· مراد از تیغ براهین قاطعه است که تعلق بکلیات معقول دارد·

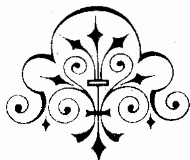
زآنجا برود گشاده خاطر تا حجرهٔ دلگشای آخر
در حجره زده سریر مرفوع از عنصر بُرد بار موضوع

(۲۸) گفت:بطبقهٔ سوم حجره ای بیند دلگشای ، درآن حجره تختی از خاک گسترده و برآن تخت یکی تکیه زده ، طبعش باعتدال نزدیک ، تفکر بروغالب· شرح : طبقهٔ سوم بطن آخر دماغست که محل قوت حافظه است و آنکه گفت طبعش باعتدال نزدیک یعنی التباس حق بباطل نکند ، و هرچه قوت وهم بدو سپارد بعد چند سال همان بعینه درو محفوظ باشد که اگر قوت غیر معتدل باشد البته طرفی ازو برطرفی دیگر راجع اند ، پس هرچه آنجا محفوظ باشد یا زاید [آید] یا ناقص بحسب مزاج خود·

یک مرحله پس چوطی کند راه زآنجا برسد به پنج درگاه
از هرچه رود خبر دهد باز نه هر که رسد گذر دهد باز

(۲۹) گفت : چون فارغ شود قصد رفتن کند ، پنج دروازه پیش آید شرح : یعنی چون از مطالعهٔ حواس باطن فارغ شد ، مقصد مطالعه حواس ظاهر کند که پنج دروازه عبارت از پنج حواس ظاهرست·

بر درگه اوّل چو بادام گردان دو در طویله مادام



بر بسته به میخهای سر تیز همچون سر نیزهای خونریز
پیوسته دوپرده پیش درکار همچون شب و روز برگذرگاه
گردنده بروز صبح تاشام یکسر سپه و سپید ایّام

(۳۰) گفت : دروازهٔ اوّل دو در دارد و در هردری تختی گسترده طولانی برمثال بادامی ، و دو پرده یکی سپید و دیگر سیاه در پیش او آویخته. شرح : بدروازهٔ اول حسّ بصرمی خواهد ، و به تخت طولانی چشم می خواهد که برمثال بادامست ، و به پردهٔ سپیدی و سیاهی مقلهٔ چشم.

(۳۱) گفت : بندهای بسیار بردروازه زده. شرح : باین بندها عروقی چندمی خواهد که ازو منشعب اندو طبقات سبعه و رطوبات ثلثه .

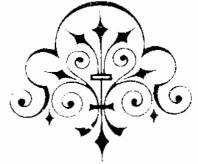
بس بر سر سیر شه ره آید ز آنجا بدوم گذر گه آید
کان ره رو سامع خبیرست مغلق بدو باب مستدیرست
با آن دو طلسم متصّل نیز پیچان و طیول یک دو دهلیز
تا آخر هر دری مدوّر تختیست برو ولی مخبر

(۳۲) گفت: یکی بر تخت تکیه زده و دیدبانی بدو تعلّق دارد. شرح: دیدبان حس بصرست که حقیقت آن جسمی لطیفست که از دماغ ممتد می شود بعصبهٔ مجوفه، و در تجویف این عصبهٔ مجوفه سریان می کند تا احساس مبصرات بواسطهٔ آن می تواند.

(۳۳) گفت: از چندین ساله راه بتوان دید، و بیشتر در سفرها باشد، و از جای نجنبد. شرح: یعنی ابصار او مر مبصر را از مسافت بعید آسانست، و باین که گفت که "از جای خود نجنبد" طلاق مذهب قومی می خواهد که قائل اند بخروج شعاع که ممتد می شود از بصر بمبصر، و اثبات مذهب این قوم که قائل اند بانطباع صورت مرئ در رطوبت جلیدی.

(۳٤) گفت: هرجا که خواهد اگرچه مسافتی بود بیك لمحه برود. شرح: یعنی چون محاذاة بصر با مبصر حاصل شود، انطباع مبصر در بصر حاصل شود و اگرچه مسافت بعید بود که یك لمحه بیش نبود.

(۳۵) گفت: چون بدو رسد، بفر ماید تا هر کسی را بدروازه نگذارد. شرح: یعنی آنچه محاذی چشم راست باشد چشم راست ادراك کند، و آنچه محاذی چشم چپ بود چشم چپ ادراك کند.



(۳٦) گفت: اگر زجاجی رخنه ای پیدا شود، زود خبر باز دهد. شرح: اگر اندك حجابی حایل شود میان او و صورت مرئی زود ادراك کند.

(۳۷) گفت : بدروازهٔ دوّم رود ، آنرا نیز دو در باشد وهر دری رادهلیزی هست دراز ، پیچ در پیچ ، طلسم کرده. شرح : بدروازهٔ دوم گوش می خواهد ، و پیچ در پیچ ارتفاع پر انحطاط صورت گوش ، و بدهلیز دراز ثقبة الصماخ

(۳۸) گفت : در آخر هر دری تختی نهاده مدوّر ، و یکی برهر دو تخت تکیه زده ، واو صاحب خبر باشد. شرح بتخت مدورطبلهٔ سامعه می خواهد ، وآنکه برتخت تکیه زده حسّ سمعست ، صاحب خبر ازین جهت گفت.

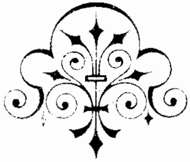
زآنجا بدر سوّم رود نیز کانرا دو درست با دو دهلیز
کان هر دو نگون ، دوره گذارند سر ، هر دو ز حجره یی برآرند
در حجره نهاده یک دو کرسی چون مسند خسروان فرسی
بر هر دو سریر یک پری زاد فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکبست ورا لطیف و مرغوب خوانند و را حریف منسوب

(۳۹) گفت: او را پیکی دررا هست که پیوسته در روش می باشد، و هر چیز که حادث می شود آن پیك باو می رساند. شرح: باین پیك هوائی می خواهد که مجاور صماخ است، که چون هوا متموج شود نسبت قلعی یا قرعی تموج او بان هوا رسد که مجاور طبلهٔ سامعه است، پس طنینی درو حادث شود، پس حس سمع آن در یابد و مسموع شود.

(٤٠) گفت: بفرماید تا هرچه بشنود زود باز نماید، و هر صوتی بخود راه ندهد، و بهر آوازی از راه نرود. شرح: یعنی مسموعاتی چند که حاصل شود بر عقل عرضه کند تا اگر او مصلحت بیند در لوح خیال مرکوز کند، والا رد کند، ونیز کمتر مباشر مسموعات شود.

(٤۱) گفت : از آنجا بدروازهٔ سوم رود ، او را نیز دو درست ، و هر دری دهلیزی دارد ، می رود تا هر دو دهلیز سر از حجره ای برآرد. درآن حجره دو کرسی نهاده ، و یکی بر هر دو کرسی نشسته. شرح : باین دو حجره تفسیر انف می خواهد ، وبآن هر دو کرسی زائدتین دماغ می خواهد که شبیهست بحلمهٔ ثدی و بآنکه بر کرسی نشسته قوت شم می خواهد.

بر آب روان چو باد گردان در روی هوا چو مُرغ پرّان
گه در طرف تتار گردد گه طایف و زنگبار گردد
گه در سر زلف عنبرین بوی گه گرد بنفشه بر لب جوی



گه جلوه کند بباغ هر روز گه کوکبهٔ سپاه نوروز
گرد همه کاینات گردد تا جامع طیبات گردد ۰۰۰

(٤٢) گفت : و خدمتکاری دارد که اورا 'باد' گویند ، و همه روز گرد جهان می گردد ، و هر خوشی و ناخوشی که بیند بهره ای باو می آورد-شرح : روشن است که هوا خدمتگار قوت شامه است که ادراک قوت شم مر شموم رابتوسط هواست ، اگر هوا از اجزاء ذی رایحه منفعل نشدی ادراک برشم ممتنع بودی۰

بســیار مگــرد گرد هر چیز
مســتــان و مده ز حد برون نیز

(٤٣) گفت : او را بگــویدتا ستدو داد کم کند ، و گرد فضول نگردد۰ شرح : بدا د وستد ناکردن عدم اشتغال این حس می خواهد بمحسوس

زآنجا برود چو برق سیّار بر مرکب تیز گام رهوار
تا بر در مستدیر طارم کان هست گذرگه چهارم

(٤٤) از اینجا بدروازهٔ چهارم رسد ، و آن دروازه را فراختر از این دروازها بیند۰ شرح : باین دروازهٔ فراخ ثقبة الفم می خواهد یعنی سوراخ دهن که فراخترست از آنهای دیگر۰

بابش ز عقیق روح پرور مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیع کنار حوض و تزیین از گوهر شب چراغ پروین

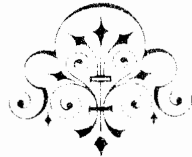
(٤٥) گفت : درین دروازه چشمه ای بیند خوش آب۰ شرح : باین چشمه آن رطوبت عذب می خواهد که حق تعالیٰ در سطح دهن آفریده از جهت آنکه عندالمضغ باطعام مختلط شود۰

(٤٦) گفت : پیرامن چشمه دیواریست از مروارید۰ شرح : باین دیوار صفت دندان می خواهد که محیطست بسطح دهن و بآن رطوبت عذب۰

تختیست میان حوض کوثر آراسته هم بدرّ و گوهر
محکم بزمردین مسامیر از بهر نشست چاشنی گیر

(٤٧) گفت : درمیان چشمه تختی هست روان۰ شرح : تخت روان زبانست از جهت آنکه بیشتر اوقات در حرکت باشد۰

(٤٨) گفت : یکی برآن تخت نشسته است و اورا ''چاشنی گیر'' گویند و فرق می



کند میان چهار مخالف ، و قسمت و ترتیب هر چهارمی تواند کرد ، و شب و روزباین کار مشغـولست. شرح : بچاشنی گیر قوت ذائقـه می خواهـد که برسـطح زبان قائمست ، و فرق می کند میان مطعوماتی که از اختلاط کیفیات اربعه که آن چهار مخالف اشارت بدانست حاصل می شود ، چون حلاوت و مرارت و ملوحت وعفوصت.

مستی چه کنی زهر نبیذی   خاطر چه دهی بهر لذیذی
حاجات ضرورتی رواکن   وز هرچه فضول احتهاکن

(٤۹) گفت : بفرمـاید تا این شغـل در باقی کنـد ، الّابقـدر حاجت. شرح : یعنی باکتساب مطعومات مشغول نشود الابقدر آنکه قوام بدن برو باشد.

پس مرکب تند را عنان تاب   آهنگ دهد به پنجمین باب
بیند ز شعب شمول آن در   بر دامن آن مدینه یکسر

(۵۰) گفت : از آنجا بدروازهٔ پنجم رود ، و آن دروازه پیرامون شهر درآمده است ، و هرچه در شهر ستان است درمیان این دروازه هست . شرح : باین دروازه جمیع بشره می خواهد که شاملست همهٔ حواس را.

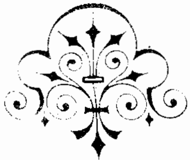
گسترده بگرد در بساطی   مانند محیط بر محاطی
هم رنگ کتان نعَزروسی   یا شعر لطیف سند روسی
دامان بساط هم بسیط است   زآن سان که مدینه را محیط است

(۵۱) گفت : گرداگرد آن دروازه بساطی گسترده است و یکی برآن بساط نشسته ، چنانکه بساط از وی پُرست. شرح : باین بساط گسترده گرداگرد دروازه از عصب مفروش میخواهد که برجمیع بشره ساریست ، و بآنکه بربساط نشسته قوت لامسه می خواهد که لمس شاملست همه حواس را.

شخصی است برآن بساط مادام   هم لامسه هم معرفش نام
مابین چهار صد ممیز   در کیف عوارضات و حیّز

(۵۲) گفت: بر هشت مخالفت حکم می کند و فرق میان هریك پدید می کند، و يك لحظه از آن کار غافل نیست. شرح: باین هشت مخالف کیفیات اربعه می خواهد که آن حرارت و برودت و رطوبت و پیوست است و خفت و ثقل و ملاست و خشونت که اینها همه بلمس احساس توان کرد.

(۵۳) گفت اورا معروف خوانند. شرح : یعنی همهٔ حیوانات این قوهٔ لمس می شناسند و معروف همه است ، و هیچ حیوان نباشد که اوراقوت لامسه نباشد باآنکه شاید که



اورابعضی ازین حواس نباشد چون عقرب که حس بصرندارد.

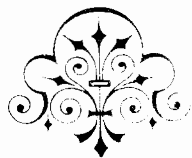
رفت از در برج باب پنجم   در شهر نمود سیر انجم
اندر سر شهر مرغزاریست   کز هر نمط اندر او شکاریست

(٥٤) گفت: بفرماید تا بساط در نوردد. شرح: همچنین عدم کثرت استعمال این قوه می خواهد مر ملموسات را.

(۵۵) گفت : ازین پنج دروازه بدرجهاند ، میان شهرستان برآید و قصد پیشهٔ شهرستان کند. شرح : ببیشهٔ شهرستان منابت اعضای حواس می خواهد که آن محل روح نباتی است که آن کبدست.

پیوسته بدو یکی چو خبّاز   افروخته آتش سرافراز
کارش همه پختن طعامست   او پخته کند هر آنچه خامست
نزد دگری چو عود سوزان   کآنش بنفس کند فروزان
زانسوی یکیست ماسکه نام   بر بسته کمر برسم خدام
کو ممسک هر طعام گردد   تا پختن او تمام گردد
بس هرچه ز پختها لطیف است   اجزای خلاصهٔ شریف است

(٥٦) گفت : چون باینجارسد آتشی بیند افروخته ویکی نشسته و چیزی می پزدویکی آتش تیز می کند ، و یکی سخت گرفته است تا پخته شود، ویکی آنچه سر جوشست و خوشتر و لطیف تر را جدا می کند و آنچه دربُنِ دیگ مانده است جدامی کند ، و یکی برمی گیرد و براهل شهرستان قسمت می کند ، آنچه لطیفست به لطیف می رساند و آنچه کثیف است بکثیف. شرح : با آن آتش افروخته تنور معده می خواهد که از غایت حرارتی که آنجاست با آتشی افروخته می نهاید ، و با آنکه چیزی می پزد قوت جاذبه می خواهد که او جذب طعام می کند از جهت پختن ، وباآنکه آتش تیز می کند قوت هاضمه که اوست که طعام را می گدازد و احالت آن می کند ، و بآنکه سخت گرفته است قوت ماسکه می خواهد که اوست که طعام رامی گیرد تا قوتِ هاضمه آنرا هضم می کند ، و بآنکه سرجوش و بن دیگ جدا می کند ، قوت دافعه می خواهــد که اوســت که فاضلست میان غذای لطیف و کثیف و کثیفی را که صلاحیت آن ندارد که جزء متغذی شود دفع می کند بمعیار مستقیم تا بمقعد و منافذ ذکر ، و لطیف رها می کند تاقوت غاذیه درو عمل کند.



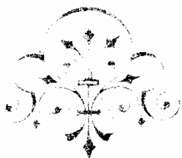
تمیز کند یکی ز باقی راند به جداوّل و سواقی
قسّام دگر کند بتخصیص براهل مدینه باز تحصیص
صاف از طرف لطیف راند دردی به بر کثیف ماند

(۵۷) همچنانکه گفت که : پاک لطیف را بلطیف می رساند و کثیف را بکثیف. شرح : یعنی قوت غاذیه است که منصرف است در مادهٔ غذا و غذا را باجزا و اعضای متغذی می رساند بروجهی که همه سه جوهر متغذی باشد. مثلاً احرما فی البدن روحست و قلب ، پس احرما فی الغذا بایشان رساند. وابردما فی البدن شحمست و بلغم ، پس ابرد مافی الغذا بایشان دهد. وارطب مافی البدن بلغم است ودم ؛ پس ارطب مافی الغذا بایشان رساند. وایبس مافی البدن شعرست و عظم ، پس ایبس ما فی الغذاء بایشان رساند تامناسبت نگاه داشته بود.

چون ابر برو سوار تازد چون برق بمرغزار تازد
چون بگذرد از کران بیشه در جلوه رود میان بیشه
در بیشه رسد به نرّه شیری آشفته یکین هر دلیری
غرندهٔ جنگجوی صَوّال درندهٔ تندخوی قتّال
گرگی شب و روز دست یارش پیوسته دو دیده بر شکارش
همواره حریص شرب و خوردن یا راه برآن ز راه بردن

(۵۸) گفت : یکی ایستاده است دراز بالا، هر که از خوردن سیر می شود کوشش می گیرد و ببالا می کشد. شرح : باین دراز بالا "قوت نامیه" می خواهد، و دراز بالا باعتبار آن گفت که بالیدن و نشوونما تعلق باو دارد. وآنکه گفت چون از خوردن سیر شود کوشش گیرد و ببالا کشد، یعنی چون قوت غاذیه اغذیهٔ مناسب باجزای اعضاء متغذی برساند، قوت نامیه آن متغذی را افسادی کند در اقطار ثلثه که آن طولست وعرضست وعمق بر تناسب طبیعی تا بغایت نشو.

(۵۹) و گفت : گرازی و شیری میان بیشه ایستاده اند ، یکی بکشتن و دریدن مشغولست ویکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدان مشغول. شرح : بگراز و شیر 'قوت شهوت' می خواهد و 'قوت غضبی' اینجاست که محل روح حیوانیست که آن دلست. و آنکه گفت یکی بکشتن و دریدن مشغولست یعنی از شأن قوت غضبی



است تندی و دریدگی کردن و دفع مضار. ووقتی که چیزی احساس کرد که برمراد او باشد ، خون دل را بجوشانداز جهت کینه خواستن، پس کشتن و دریدن باین اعتبار گفت که تعلق با او دارد و باینکه گفت یکی بدزدی کردن و خوردن و آشامیدن مشغولست ، یعنی از شأن قوت شهوتی است که راغب باشد بطلب و قصد مناکح و جلب ملابس.

باید بگشاد چست و چالاک پیچیده کمند چین ز فتراک
در گردن هر دوان فکندن بر بسته در آن مکان فکندن
بس مرکب تند یا تیز از چنبر نه فلک دهد خیز

(۶۰) گفت : کمندی از فتراک برگشاید و درگردن ایشان اندازد و محکم ببندد وهم آنجا شان بیندازد-شرح : یعنی بقوت عقل و احاطت دانش این دو که قوت شهوت و غضبند مسخر کند و منقاد امرونهی شرع و عقل گرداند.

(۶۱) گفت : عنان مرکب گرداندو بانگ برمرکب زند به یک تک ازین نه دربند بدر جهاند. شرح : یعنی چون از جهان کوچک که آن عالم اصغر سست بدرآید ، قصد جهان بزرگ کند که آن عالم اکبرست ، وآن نه دربند عبارت از افلاک تسعه است ، یعنی از جسمانیات یکبار ترقی کند.

چون شد بجهان قدس بینا ز آن سوی نهم سپهر مینا
بیند بگرفته پیر سیّاح دروازهٔ شهر بند ارواح

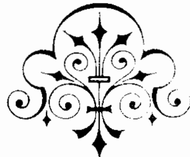
(۶۲) گفت : بدر دروازه بدارد. شرح : چون از عالم حس ترقی کند آنگاه ابتدا شروع در عالم عقل کند.

سر چشمهٔ خضر درمیانش وآن پیر نشستهٔ بر کرانش
رویش چو بدید پیر پرنور فی الحال سلام گفتش از دور

(۶۳) گفت : حالی پیری بیند که آغاز سلام کند و اورابنوازد وبخویش خواند. شرح : بآن پیر 'عقل اول' می خواهد و بسلام بدو نوا ... فیضی می خواهد.

در چشمه دهد ز مهربانی غسلش بزلال زندگانی
زان چشمه چو یافت عمر سرمد در عالم قدس شد مخلّد

(۶٤) گفت : آنجا چشمه ایست که آنرا 'آب زندگانی' خوانند و در آنجا غسل کند. شرح : مراد باین چشمه حیٰوة سرمد یست و غسل درآن اتصاف رونده است بحیٰوة



حقیقی و تجرد او از یاد عالم محسوس.

او را ز صحیفهای ابرار تعلیم دهد کتاب اسرار
ز ان جانب شهر بند والا یعنی ملکوت ملک بالا
پیوسته بیکدیگر ولایات تا حضرت فاطر السموات

(٦٥) گفت : چون زندگانی ابد یافت کتاب الهیش بیاموزد. شرح : یعنی چون تناسب واستعداد اورا حاصل شد ، فیض علوم بروی فایض کند.

(٦٦) گفت : بالای آن شهرستان شهرستانی دیگرست راه بدو نماید. شرح : یعنی ماورای عقل 'حظیرة القدس' است ، آنجا که مشاهدهٔ جمال حضرت عزتست ، یعنی عقل هادی او باشد بدان عالم.

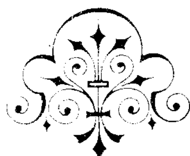
سیرش سوی لامکان دهد نیز زآن بس که بدونشان دهد نیز
راه از ملکوت لا یزالی سوی جبروت ذوالجلالی

(٦٧) گفت : سیاحتش تعلیم کند. شرح : در اوایل تفسیر سیاحت بانتشار فواید کرده ایم ، یعنی چون رونده مجمع علوم حقیقی و محل معارف عینی گشت ، فایدهٔ او فیض علم او بر ابناء نوع او فایض گردد ، اورا تعلیم کند.

تا ذروهٔ قصر اوحدّیت در مصر قدیم سرمدیّت
کانجا نرسد بهیچ تقریر اوهام شما ز فرط تقصیر
اما اگر این قدر که گفتم وین چند نمط گهر که سفتم
چون درّ ثمین کشید درگوش هرگز نکنیدیش فراموش
سالم ببرید جان زگرداب در کشتی عافیت به پایان

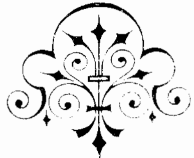
(٦٨) گفت : اگر حکایت آن شهرستان باشما کنم فهم شما بدان نرسدو در دریای حیرت غرق شوید ، بدین اختصارکنم. شرح : وصف عالم روح به زبان در عالم جسم نتوان کرد چنانکه در اول بیان کردیم. اکنون رموزو اشارات بآخر رسید و ما باقی برسبیل اجمال بگوییم.

(٦٩) گفت : چون عشق آن حکایت بکرد ، زلیخا سبب آمدن او پرسید. اوحکایت برادران خود کرد و عدم التفات حسن به ایشان و شدن حسن به پیش یوسف. زلیخا خانه باوی پرداخت چون یوسف بمصرافتاد عشق گریبان زلیخا بگرفت و بتماشای یوسف برد، پای دلش بسنگ حیرت برآمد چون یوسف عزیز مصر شد خبر بکنعان



رسید. حزن دست یعقوب و فرزندان گرفت وبمصر آمد ، یوسف بازلیخا دید برتخت نشسته ، چون به زانوی ادب بنشست و روی برخاک نهاد ، یعقوب بافرزندان موافقت کردند. گفت: ای پدر تعبیر این خوابست که گفتم : یٰا اَبَتِ إِنّی رأیت احد عشر کوکباً والشمس والقمر رایتهم لِیْ ساجدین ـ این بود که میخواستم نوشتن والله اعلم بالصواب





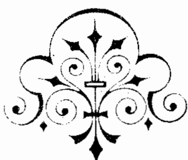
سبب انتخاب این متن منظوم

در سال ۱۹۸۳ میلادی هنگامیکه در کتابخانهٔ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان دربارهٔ رسالهٔ دکتری خود "نثر فارسی در دورهٔ مغول" مشغول تحقیق و تتبّع بودم نسخهٔ منظوم مونس العشاق سرودهٔ عربشاه یزدی از طرف کتابدار کتابخانهٔ گنج بخش بدستم رسید و با موافقت مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به تصحیح آن همت گماشتم.

سرزمین شبه قارّه بویژه پاکستان از قرنها پیش مهد علم و ادب و عرفان بوده و مردم این دیار همواره علاقهٔ فراوان به زبان فارسی داشته و دارند. علماء و شاعران و عارفان و بزرگان آثار عرفانی خود را بیشتر به همین زبان نگاشته اند. من نیز بنا به علاقهٔ فطری و تاریخی به متون عرفانی به مطالعهٔ این منظومه پرداختم و آن را بسیار زیبا و عمیق یافتم بویژه که این منظومه از روی یکی از آثار عرفانی شیخ شهاب الدّین سهروردی تنظیم شده است.

در اینجا لازم به تذکر و یادآوری است که سهروردی و آثار او همواره مورد توجّه ارباب تصوّف و عرفان در پاکستان بوده است. همچنین فرقه ای از صوفیّه در پاکستان و هند منسوب به ابوحفص عمر سهروردی می باشند که در اواخر قرن ششم و اوایل قرن هفتم ظهور کردند.

درحال حاضر چندی از علمای برجستهٔ پاکستان دربارهٔ آثار شیخ شهاب الدّین سهروردی و همچنین ابوحفص عمر سهروردی سرگرم تحقیق و مطالعه اند بنا براین نظریه پیشینهٔ تاریخی و علاقهٔ مردم این دیار به عرفان تصوّف و عشق ورزیدن به مشایخ بزرگ برآن شدم تا این مثنوی عرفانی را مطالعه کنم و درصورت امکان با کمک مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان پس از تصحیح به زیور چاپ آراسته گردانم.



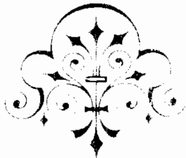
این منظومه بر وزن لیلی و مجنون نظامی گنجوی (مفعول مفاعلن مفاعیل یا فعولن بحر هزج مسدس مقبوض مقصور) سروده شده است. این وزن در منظومه های عشقی و عرفانی و داستانی بکار رفته است.
در تصحیح این متن در حدّ توان با استفاده از دو نسخه کار را شروع کردم، بدین ترتیب:

نسخه های استفاده شده برای تصحیح

۱ـ نسخهٔ خطی مونس العشاق (مجموعه) به شماره ۷۰-۱: کتابخانهٔ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. اسلام آباد این نسخه را "اصل" قرار دادم (فهرست مشترک نسخه های خطی فارسی، ج ۷، ص ۱۲۱۲).
۲ـ نسخهٔ عکسی مونس العشاق: عماد الدین عربشاه یزدی. دفتری در عشق از شهاب الدین سهروردی مقتول که عماد الدین عربشاه یزدی در سال ۷۸۱ هـق آن را بنظم فارسی در آورد (نسخهٔ ما همان است که ottospies آنرا بنام "مونس العُشّاق" با شرح رسالهٔ عشق در اشتوتکارت بسال ۱۹۳۴ چاپ نمود. ر.ک: فهرست نسخه های خطی و عکسی (جلد دوم) کتابخانهٔ دانشکدهٔ الهیات و معارف اسلامی. انتشارات دانشگاه تهران ۲/۱۰۸۲، ص ۱۲)

آثار و مصنفات شیخ اشراق سهروردی

سهروردی اگرچه عمری کوتاهی داشت امّا در حدود پنجاه کتاب به فارسی و عربی بجای گذاشته که بیشتر آنها بدست ما رسیده است.
از میان آثار مهم او: حکمة الاشراق، آواز پر جبرئیل، لغت موران، فی حالة الطفولیة، روزی با جماعت صوفیان، عقل سرخ، رسالهٔ کوتاه تمثیلی مانند قصّة الغربة الغربیه و رسالة فی حقیقة العشق (مونس العشّاق) را میتوان نام برد.
آثار شیخ اشراق از لحاظ ادبی بسیار ارجمند است بویژه آنچه به زبان فارسی نگاشته شده از شاهکارهای ادبیات فارسی بشمار میرود. نثر فارسی او سبک جالبی دارد که با تشبیهات و کنایات



جذّاب و رمز و استعاره تزیین یافته . این نثر بعدها سرمشق نثر نویسی داستانی و فلسفی قرار گرفت از آنجمله یکی رساله فی حقیقة العشق است که به زبانِ فارسی و به نثری دلنشین نگاشته شده است .

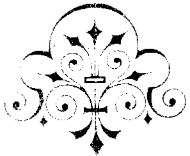
رسالة فی حقیقة العشق (مونس العشّاق)

این رساله به زبانِ فارسی رساله یی است تمثیلی که با رمز و استعاره و تشبیهات آراسته شده است. سهروردی این را دربارهٔ عشق نگاشته به سبک مخصوصی که نزدیک به شعر است. مفهوم عشق که در حقیقت آفتاب درخشان هستی و نور وجود عالم است، از سرچشمهٔ "الله نور السّموات والارض" درخشیدن می گیرد و ماهیّات تیره و تاریک را روشن و منوّر میسازد، در این رساله اینگونه توضیح میگردد که: خدای تعالی نخست عقل را آفرید و از آن حق را بشناخت . از این صفت حسن را بیافرید و از آن خود را بشناخت . سپس از این صفت عشق پدیدار گشت و از این دو حُزن بوجود آمد. سهروردی، حُسن را به یوسف، عشق را به زلیخا و حُزن را به یعقوب تشبیه داده است. حُسن به مصر رفت عشق به سوی او روانه شد و به مصر آمد، حُزن به کنعان رفت و درخانهٔ یعقوب فرود آمد.

سهروردی سپس این سه صفت را به سه برادر توصیف کرد بدین گونه که حُسن برادر بزرگ، عشق برادر میانه و حُزن برادر کوچک است . چون حُسن (یوسف) به مصر رفت، عشق (زلیخا) به او نزدیک شد. حُزن (یعقوب) در کنعان فرود آمد و سه برادر به هم رسیدند
این مفهومِ عشق توسّط سهروردی با افکار شاعرانه و فلسفی به سبک مخصوصی بیان شد که شیوهٔ نگارش سهروردی را نشان می دهد.

آثار مصنّفات عماد الدّین عربشاه یزدی

دربارهٔ آثار عماد الدّین عربشاه یزدی اطّلاعات دقیقی در دست نیست به جز اینکه دانشورانی چون استاد سعید نفیسی و دکتر ذبیح الله صفا در بارهٔ منظومهٔ مونس العشّاق سخن گفته اند و ناظم آن

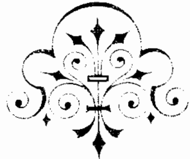


عماد الدّین عربشاه یزدی را از سخنوران بزرگ قرن هشتم توصیف کرده اند.
استاد ذبیح اللّٰه صفا در تاریخ ادبیات ایران او را بعنوان "مولیٰ" یاد کرده است.
شاعر در منظومه اش به جز از آشفته حالی و سرگردانی خویش از نام و یا تخلّص سخن نگفته است.
درباره اوضاع و احوال خوابیدهٔ خویش، شاعر عشق عرفانی را رهنمون خود گفته که در زمان خانقاه نشینی و بیچارگی و درماندگی او را یاری می کند، و از بدبختی او را نجات می دهد و خداوند پادشاه وقت که شاه یحیی بوده او را بعنوان وسیله ای برای هدایت مأمور می سازد.

اگرچه در تصحیح و تألیف و تشریح این گونه متون کوششهایی بیش از این می توان کرد و کارهای ناکرده بسیار است امّا من در حدّ امکان به تصحیح این متن عرفانی پرداختم. از همکاری مسئولان مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان مخصوصاً و از همهٔ دانشمندان و بزرگان دیگر عموماً که در این کار مرا یاری و راهنمایی فرموده اند بی نهایت سپاسگزارم.

دکتر محمود هاشمی
اسلام آباد

۱۰ر۹ر۱۳۷۰ هجری شمسی
۱ر۱۲ر۱۹۹۱ میلادی



منابع

۱ـ مُونس العُشّاق، از عمادالدین عربشاه یزدی به کوشش نجیب مایل هروی، چاپ تهران، ۱۳۶۶ھ‌ش.

۲ـ شرح مُونس العُشّاق سهروردی، کوشش دکتر سیدحسین نصر مظفّر بختیار، چاپ تهران، ۱۳۵۰ھ‌ش.

۳ـ فرهنگِ سخنوران، دکتر، ع، خیامپور، چاپ تبریز، ۱۳۴۰ھ‌ش.

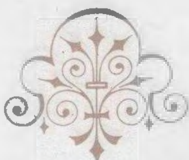
۴ـ فرهنگِ معین، چاپ تهران، تألیف دکتر محمّد معین (۶ مجلّد).

۵ـ فرهنگ معارف اسلامی، تألیف دکتر سید جعفر سجادی (۴ مجلّد).

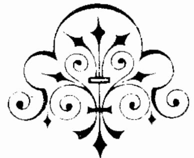
۶ـ فهرست نسخه‌های خطّی فارسی، (جلد چهارم)، احمد منزوی. چاپ تهران، ۱۳۵۱ھ‌ش.

۷ـ فهرست مشترک نسخه‌های خطّی فارسی پاکستان، احمد منزوی، جلد هفتم، انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان. اسلام آباد. پاکستان.

۸ـ لُغت نامه، تألیف علامه علی اکبر دهخدا (۵۲ مجلّد).







بسم الله الرحمن الرحیم

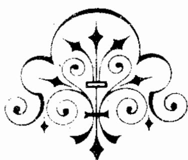
'[مونس العشّاق عربشاه یزدی]' ۱

{ حمد }

صد حمد و ثنا ز جان دَمادَم وز صورت آب و خاک آدم
بر حضرت ذوالجلال اَوْحَد قیّوم قدیم و حّی[2] سرمد
قهّار بقا به ذوالجلالی جبّار فنا به لایزالی
نیرنگ زن وجودِ اشیاء بی سبق وسایط هیولیٰ
نقّاش صحیفه های فطرت فیاض نتیجه های فکرت ۵
صورتگر کارگاه تقویم شاهنشه بارگاه تقدیم
سازندهٔ پرده های اطباق در منظر قبّه های احْداق
دارندهٔ عرش بی ستونی خلّاق جهان به کاف و نونی
چوگانگه[3] صنع او مکان ها نبض ید قدرتش زبانها[4]
بل حمد و ثنا هم از مقالش بر حضرت پاک لایزالش ۱۰
کان حمد که نه قدیم باشد معروض امید و بیم باشد
حمدی که و را بود زوالی لایق نبود به لایزالی
هرگز نرسد ثنای ناسوت در اوج جلال قدس لاهوت
کی پنجه زند حضیض نمناک در ذروهٔ[5] بارگاه افلاک
ای قادر ذوالجلال و اکرام برتر ز حدود و رسم اوهام ۱۵
وصف تو همه جلال و قدرت ذاتت همه کبریا و عزّت
انوار ترا بدایتی نه[6] و آثار ترا نهایتی نه
از نور تو ، نه فلک فروغی خود جز تو چه نه چه ده دروغی

---

۱ ـ د ۲ ـ د : 'و' ندارد ۳ ـ جولانگه ٤ ـ د : زمانها ۵ ـ د 'با' ـ ٦ ـ د : 'نی'



منشور هباست بی تو آدم / صحرای فناست بی تو عالم

۲۰ با آنکه عیان شد از صفاتت / تارات تجلیات ذاتت

حاشا که تجلّیات آن ذات / معروض عدد شود به تارات

وحدت چو فتاد اندر اطوار / واحد ز کثیر شد پدیدار

نه چرخ به صد زبان چه گویاست / زان ده که زفیض یک تجّلاست

تا کی ز حدیث پیچ در[1] پیچ / بیرون ز تو چیست هیچ در هیچ

۲۵ عشاق تو هوشیار و مستند / سجّاده نشین و می پرستند

در کشور فقر خاک راهند / بر عالم عشق بادشاهند

چون شعلهٔ شوق بر فروزند / کونین به یک نفس[2] بسوزند

مدهوش تجلّی جهالند / مجذوب تفکّر جلالند

بر هر دو جهان نظر ندارند / وز هستی خود خبر ندارند

۳۰ بشکسته طلسم این کهن دیر / بگذشته به ملک جان ، سبک سیر

شهپر زده در هوای وحدت / پریّده به ماورای وحدت

تحقیق فنای خود بدیده / درعین بقای حقّ رسیده

ای فرد ازل به اوحدیّت / یکتای ابد به سرمدیت

ذات تو عیان ، ولی نه پیدا / وصف تو نهان ، ولی هویدا

۳۵ نورت دم کبریا دمیده / در مشعلهٔ فروغ دیده

با آنکه مجرّدات سیّار / در اوج تفردند طیّار

هرگز نزدند چتر ادراک / برتر ز مقام ''ماعرفناک''

با کوکبهٔ ظهور خورشید / پیدا نبود طلوع ناهید

در ذرّه که دید آفتابی! / یا بحرمحیط در سرابی !

٤٠ ذاتت چو[3] به جز صفات نبود / و اوصاف تو غیر[4] ذات نبود

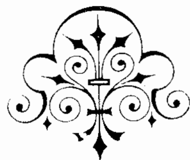
هم اوّل تُست عین آخر / هم باطن تست عین ظاهر

زین سوی خط قدم نیابی / در حیّز کیف و کم نیابی

چون نور قدم ، علم بر آرد / عالم ، نفس از عدم برآرد

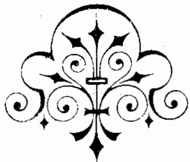
در پردهٔ کبریا برافتد / بنیاد وجود ما بر افتد

۱ـ د : 'بر'   ۲ـ د : 'نظر'   ۳ـ گ : 'بحر'   ٤ـ گ : 'عین'



آن به که نه وصف ذات گوییم | نی[1] در طلب صفات پوییم ٤٥
درجلوه گه ربیع صنعت | بینم اثر بدیع صنعت
ای صانع فرد واحد الذّات | شانت شب و روز ، محو و اثبات
صنعت که بکرد مشک و کافور | دارد شب و روز هر دو[2] مأمور
از غرهٔ صُبح پرده هر روز | برقبهٔ سبز چتر زردوز
افروخته بزم آسمان را | هرشب دو چراغ فرقدان را ٥٠
هر شام کشد جلال عسجد | [3]بر گرد سرادق زبرجد
چون اطلس سبز آسمان ساخت | معلم به طراز کهکشان ساخت
زد ز آتش تیز شعله بر[4] آب | تاکرد سهیل را یمن تاب
نه خطه[5] به شاه خاوری داد | دیوان قضا به مشتری داد
زد بر صفحات هفت دفتر[6] | ارقام حساب هفت کشور ٥٥
هر جا ز خطش رقم برآمد | از نور تو صد علم بر آمد
در موکب حسن فتنه انگیز | از عشق کشیده تیغ خونریز
بُردش ز جناب قُدس اعظم | تا ملک خلیفهٔ مکّرم
بنشاند چو بدر مستنیرش | در قصر رفیع بر سریرش
قصری ز عظام برکشیده | از بهر نظام هر دو دیده ٦٠
[سقفش ز رخام و در ز مرمر | سطحش همه پر ز دُرّو گوهر[7]]
با یک دو طریق سرنگون نیز | از سوی نشیب در دو دهلیز[8]
قصری به دو ره دراز و باریک | از جانب بام ، تنگ و تاریک
پیرامن قصر گشته حسّاس | قسام سهام هشت اجناس
جاسوس لطایف خواطر | پیوسته از آن دو راه صادر ٦٥
عطّار مثلثات خوشبوی | زین هر دو طریق در تکاپوی
بخشیده بدیده قرة العین | در مهد بصر به[9] طفل عینین
طفلی که به یک نظر ز منظر | یک نیم جهان کند مسخّر
چون پرده ز مهد بر گشاید | یک نیم دگر برو[1] نماید
مهدی دو ستاره ، هر دو نایر | در وی شب و روز گشتهٔ[2] دایر ٧٠

۱ـ د : 'نه' ـ ۲ـ گ : 'عصر' ـ ۳ـ گ : 'در' ٤ـ گ : 'در' ـ ۵ـ گ : 'خط'
٦ـ د : 'اختر' ـ ۷ـ د : 'اضافه دارد' ۸ـ د : ۳ بیت اخیر جا بجا شده است ـ ۹ـ گ : 'ز' ـ



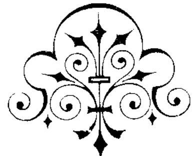
مهدی که شنید جای کوکب — یا مسکن روز و منزل شب
مشکینه قبای حور عینست — لیلیٰ خیام عنبرین است [۳]
در حقهٔ لعل ، بهر گفتار — پیوسته دو رسته درّ شهوار
در دُرج عقیق کرده مُضمر — سی و دو تگرگ روح پرور
۷۵ آن حُقهٔ لعل دُر فشانست — یا درج عقیق در چکانست
وین در لطیف شاهوار است — یا یک تگرگ آبدار است[۳]
از اطلس زرد نیم شسته — بر سقف رخام کِلّه بسته
سقفی به نظام بیت معمور — کاسرار فلک دروست مستور
ده منظر مدرکات در وی — یک کعبه دو سومنات در وی
۸۰ اوثان که به سومنات باشند — اوهام و تخلیات باشند
وآنها که به کعبه طائفانند — در خلوت قدس ، عاکفانند
بر شرفهٔ منظر **دگر** باز — بازیِ است قوی بلند پرواز
بر گرد سپهر سبز ، دایر — بر کنگره‌های عرش ، طایر
بازی که ز عزتش کلاهست — شایستهٔ دست پادشاهست [۴]
طیران نکند مگر به تصدیق — شهپر نزند مگر به تنسیق
۸۵ صیدش همه گوهر [۵] معانی است — زان واضع گنج اردوانی [۶] است
بازی [۷] دگر است دستیارش — پیوسته دو دیده بر شکارش

{ مناجات و راز و نیاز }

صیدی که ببرد او از این باز — شاهین صفتش بگیرد آن باز
ای توبه پذیر هر گنهکار — وی عذر نیوش هر تبهکار
۹۰ لطف تو دلیل راه بینان — نور تو چراغ شب نشینان
حیران شده ام در این طلسمات — هر شش جهتم گرفته ظلمات
نی رو برهی نه ره به جایی — و احوال مرا نه سر نه پایی

---

۱ ـ : 'درو' ـ ۲ ـ گ : 'هر دو' ـ ۳ ـ د : 'اضافه دارد' ٤ ـ گ: " نیم زرد"
۵ ـ گ : 'جوهر' ٦ ـ ن : ''شـایـگـانـی'' ۷ ـ گ : 'باز'



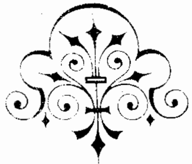
مغزم شده جلوه گاه سودا جان مجمر شعلهٔ تمنا
چون زلف بتان دلم گره گیر بر بسته به‌صد هزار زنجیر
فیضی برسان که مستمندم بگشای گره که در کمندم ۹۵
از نالهٔ زار من چو رنجور در تیره شب سیاه دیجور
گویی زده نیش بر دلم یاس یا بر جگرم فتاده الماس [۱]
این آتش آه را اثر کو وین شام سیاه را سحر کو
ای صبح برآی از یمینم وی شب بگریز از کمینم
یک ره نظری کن از سعادت سویم به خلاف رسم و عادت ۱۰۰
گر جان وجهان مرا ملالست برمن همه عمر من وبالست
تا چند برین سراب گردم چون جغد درین خراب گردم
افسرده دلم ، کجاست حالی جان [۲] تشنه به سوخت کو زلالی
ای نور بتاب برجبینم و ای ابر ببار برزمینم
تا چند کشم بجای سلسال از عین حیوة زهر قتّال ۱۰۵
جان می کنم این نه زندگانی است خون میخورم این نه دوستگانی است
گویی که به بخت تیره حالم وز طالع شوم بد سگالم
انجم زجفا ستم پرستند یا خود در آسمان ببستند
در حضرت حق چو نیست بارم از بخت بد سیاه کارم [۳]
جانم همه گرد آز گردد در مرحلهٔ مجاز گردد ۱۱۰

{ ناز و نیاز به درگاه بی نیاز }

کانرا که ز تشنگی جگر سوخت چون سوی محیط ره نیاموخت
گردد همه گرد چشمه ساری کآشفته شود به هر غباری
افسوس که میرود مجازی عمرم همه در خیال بازی
ای مونس راز صبح خیزان محبوب تو آه اشک ریزان
بردار حجاب ره ز پیشم بگشای نظر به سوی خویشم ۱۱۵
نومید مران مرا ز درگاه تا خاک شوم برین گذرگاه
کین ذرّهٔ خاک دارد امیّد کز لطف تو در رسد بخورشید

---

۱ ـ د : 'اضافه دارد' ـ ۲ ـ گ : 'چون' ۳ ـ د : 'اضافه دارد' ٤ ـ گ : ''نسیم زرد''



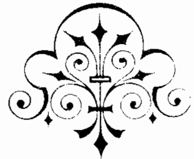
آخر کرم تو فیض عام است — کارم به یکی[1] نظر تمام است
جان تفته مکن به آفتابم — در حسرت یک دو قطره آبم
۱۲۰ می بخش به[2] لطف ، گاه گاهی — از سایهٔ خود مرا پناهی
در موکب خسروان به نخجیر — بسیار برند سگ به زنجیر
من گرچه سگ گناه کارم — سگ نیست[2] که طوق شاه دارم
زان دم که سوارخنگ اخضر — زرینه علم زند به خاور
با سطوت صبح آتشین دم — بر قلب شب عبیر پرچم
۱۲۵ با خود همه شب به گفت و گویم — واندر طلبت به جست و جویم
مگذار به شهسوار محشر — کاسب طلبم زند سکندر
مستان زهمای همّتم باز — در اوج هوای قُدس ، پرواز
بنمای ز خلوت حضورم — راهی به سرادقات نورم
برکش ز حضیض تیره جاهم — چون یوسف بر نشان به گاهم
۱۳۰ جانم به حظیرهٔ جنان بر — بازم به هوای لا مکان بر
یارب به جلال[3] قدس طاسین — روحم برسان به آل یاسین
شربم ز زلال سرمدی[4] بخش — نورم ز رخ محمّدی بخش

فی نعت النبی علیه الصلاة والسّلام

گل دستهٔ بستهٔ تحیّات — از حضرت واهب العطیات
بادا چو نسیم روح پرور — تا روز قیام روح گستر
۱۳۵ در[5] روضهٔ صدر و بدرعالم — سرخیل سپاه نسل آدم
شاهنشه بارگاه لولاک — سلطان مقدّسان افلاک
فرمان ده عرشیان قُدسی — سردار مقرّبان انسی
ای شاهسوار صفّ اوّل — لشکر کش انبیای مرسل
رخش تو براق عرش پیما — میدان تو ترک هر دو دنیا
۱٤۰ شرع تو طریق بختیاران — فرمان تو طوق شهریاران

---

۱ ـ د : 'نه بیک' ۲ ـ د : 'اضافه دارد' ـ ۳ ـ گ : 'جلال و'
٤ ـ د : 'احمدی' ـ ۵ ـ د : 'بر'

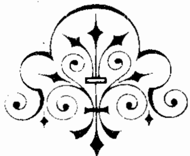


اوصاف جلالت تو مسطور   بر صفحهٔ بارگاهِ فغفور
نعت تو به آب زر مسطرّ   بر کُنگره های قصر قیصر
فر عَلَم تو جاودانی   برد آب درفش کاویانی
ای واسطهٔ نظام ابداع   کونین ترا طفیل و اقطاع
قصر تو به پایه سطح عالم   چتر تو به سایه عرش اعظم ١٤٥
بزم تو مدینه است بطحا   میدان تو عید فطر و اضحی[1]
نازت نه به تاج خسروانی است   فخرت نه به چتر اردوانی است
با رفعت بارگاه اسریٰ   چه جای علوّ طاق کسریٰ
ای آمده از بهشت ابرار[2]   عالم ز تو غرق موج انوار
ذات تو مرکب است از نور   نسلت نه ز آدمی است[3] کز حور ١٥٠
از طرّه تست کفر در تاب   وز روی توشمع دین جهان تاب
آهوی تو مست شیر گیر است   زان صیدتو صاحب القدیر است[4]
در روضه سپاه تست صف صف   زان چتر خیام تست رفرف
ای سرو قدت کشیده بالا   در بندگی ملک تعالیٰ
از یک نظر تو رانده فرمان   بر کشور بحر و برّ سلیمان ١٥٥
دستت که ز جانبین وسطیٰ   عینین بهشت کرد مجریٰ
دارد نفس مسیح مریم   در تیغ قمر شکاف مدغم
سبابهٔ تست آن به تصریح   کو سنگ در آورد به تسبیح
ابرت ز قصبچه سایه بان کرد   مهرت[5] ز نسیج حلّه ران[6] کرد
ای حاجب حضرة تو موسیٰ   بربام تو پاسبان مسیحا ١٦٠
سرچشمهٔ خضر خاک راهت   کُوثر نم جویبار جاهت
تابنده جبین تستت چون ماه   از اوج سپهر لی مع الله
منطوق تو افصح الکلام است   بر خوانِ تو املح الطّعام است
زان پیش که شد به فال فیروز   خورشید جبینت عالم افروز
برصبح جهان چو شام تاریک   روزش به شب سیاه نزدیک ١٦٥

---

١ ـ د : 'اضافه دارد ـ ٢ ـ د : 'اسرار' ٣ ـ گ : ندارد ـ ٤ ـ گ : 'ندارد' ـ

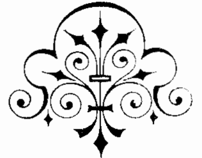
٤ ـ گ : 'ندارد' ٥ ـ د : 'مهرش' ـ ٦ ـ د : 'زان'



عالم همه در غرور بودند — آشفتهٔ قول زور بودند
هم پردهٔ شرع بی نوا بود — هم سکّهٔ صدق ناروا بود
هم لشکر فتنه فوج در فوج — هم لجّهٔ کفر موج در موج
هم سلسلهٔ یقین گسسته — هم شعلهٔ شمع دین نشسته
۱۷۰ بگرفته سپاه بت پرستان — عالم به فریب و مکرو دستان
کفّار جهان پناه گشته — وکفر جهان سیاه گشته
بی یمن ظهور نور عترت — گیتی شده پرفتور فترت
احوال جهان ز فتنه یکسر — چون طرّهٔ دلبران ، مشمر
دهر از متکبران جبّار — در چنبر ابتلا گرفتار
۱۷۵ چون صیت تو ناگهان برآمد — صد غلغله از جهان برآمد
لشکر کش قدرت از کمین گاه — بر گرد لوای نور ناگاه
بر دلدل دین به عزم جولان — راندی ز یکی سپه به میدان
هم گردن سروران ببستی — هم لشکر قیصران شکستی
ملک عرب و عجم گشادی — عالم همه چون حرم گشادی
۱۸۰ بستی به دو تیغ تیز برّان — بر زمرهٔ کفر ، دین و ایمان
زین شد علم کیان نگونسار — زآن شد علم البیان پدیدار
آمد به زمین نگون ز کرسی — آوازهٔ خسروان فرسی
اُفتاد ز بام کعبه اصنام — گم شد ز جهان فسوق و آثام
۱۸۵ چون مشعل دین علم زنان شد — گان شعشعه ای چنین عیان[1] شد
عالم همه موج نور بگرفت — اطراف جهان سرور بگرفت
شد فال جهان سعید[2] و فیروز — دی ماه زمانه گشت نوروز
شد شام جهان به صبح تبدیل — چون زند مجوسیان به تنزیل
یلدای زمانه روز[3] شد باز — بگرفت مقام زاغ ، شهباز
عنقای قدم گشاد ناگاه — بال از سر قاف قُلْ هُوَ الله
۱۹۰ مانند همای شد به شهپر — بر فرق صحابه سایه گستر
شیران جهان یلان دیندار — بر خیل عرب امیر و سردار[4]

---

۱ ـ گ : 'نهان' ـ ۲ ـ د : 'سرور' ـ ۳ ـ گ : 'رام' ۴ ـ د : 'سالار' ـ



دردین همه مقتدای آفاق ... بر ملّت خیر خلق سبّاق

از شرک خفی همه معرّا ... و از شایبهٔ ریا مبرّا

آن زمره که با خطاب سعدیک ... گرد حَرَمت زنند لبیک

کآزاد ز شرّ آز بودند ... مستغرق بحر راز بودند ۱۹۵

جستند به فقر سرفرازی ... بگذشته ز عالم مجازی

ناکرده نظر به دار فانی ... رفتند به ملک جاودانی

لشکر شکنان صفّ دین اند ... غرّ حشم محجّلین اند

در بدر بجان غَزا نمودند ... در غزو[1] اُحُد وفا نمودند

سرخیل رحال[2] رستخیزند ... از تیغ بلا نمی گریزند ۲۰۰

درهم شکنند[3] حصنِ خیبر ... برهم فکنند قصر قیصر[4]

زین زمره که جمله بختیارند ... نزدیک تو چار اختیارند

هر یک به تو افتخار جسته ... نصرت ز تو هر چهار جسته

یعنی سعداء مشتری فال ... میمون شهداء فرخ احوال

ازدست تو کرده هر یکی نوش ... در بزم اَلَسْتُ ، جام سرجوش ۲۰۵

از مهر و وفا شعار دارند ... وز حلم و حیا دثار دارند

آن صدق و صفا ، ز پای تاسر ... وین را شده عدل زیب و زیور

آن را ز حیا دو رخ مطرّا[5] ... وین را زسخا دوکف چو دریا

از غایت اتفاق با هم ... گفتی که ز التصاق[6] باهم

یک ماه و چهار برج بودند ... یک گوهر و چار درج بودند ۲۱۰

حاشا که چهار یار بودند ... یک ماه دو پنج و چار بودند

واحد به خلاف شکل و صورت ... معروض عدد شود ضرورت

از سعیٔ تو چون بخشت زرّین ... کردند تمام منظر دین

بردند صحابه هم رواقی ... براوج فلک به چار طاقی

از مهر تو گشت جان صدیق ... سرمست شراب ناب تحقیق ۲۱۵

و ز فرّ تو شد به دور فاروق ... رایات هدی به اوج عیوق

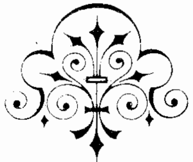
و ز شرع تو شمع جمع اصحاب ... در دین به دو نور شد جهان تاب

و ز بهر[7] تو نرّهٔ شیر داور ... برکند به پنجه در ز خیبر[8]

---

۱ ـ گ : 'جنگ' ـ ۲ ـ د : 'رجال' ـ ۳ ـ گ : 'فکنند' ۴ ـ گ 'شکنند قلب لشکر' ـ

۵ ـ د : 'مصفّ' ۶ ـ گ : 'اتسّاق' ـ ۷ ـ گ : 'مهر' ـ ۸ ـ د : 'در از حصار' ـ



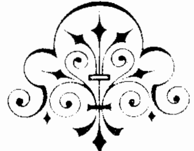
ای بدر منیر برج ابرار — خورشید جهان فروز اخبار
۲۲۰ تو خسرو و شاه انبیایی — تو چشم و چراغ اولیایی[۱]
عمّین تو شاه هفّت فرشند — سبطین تو گوشوار عرشند[۲]
سلطان ملک ز قُبّةُ البدر — سوی تو شتافت لیلة القدر[۲]

فی معراج النّبی علیه الصلوٰة والسّلام

آورد ز جلوه گاه ابرار — بر دست براق برق رفتار
بگرفت به صد ادب رکابت — کین[۳] است خطاب مستطابت
۲۲۵ از حضرت پادشاه کونین — کای شاه سریر قاب قوسین
برخیز که شد رواق مینو — پُرغلغله از ندای یاهو
کامشب شب بس بزرگوارست — قدرش نه یکی که صد هزار ست
شبهای تو گرچه جمله قدرست — امشب همه را بجای صدرست
از غایت عزّ و احترامت — وز فرط جلال و احتشامت
۲۳۰ برجیس و مه و سهیل و پروین — بستند رواق چرخ آذین
مه با طبق دعا به اخلاص — از شوق نثار گشته رقّاص
دیر است که انتظار دارد — یک چشم به ره چهار دارد
با زمرهٔ قدسیان عطارد — بر رهگذرِ تو در[۴] مطارد
منشور جلال بر گشاده — صد درج نثار در گشاده
۲۳۵ زهره قدح رحیق در دست — از شادی چهرهٔ تو سرمست
از عشق تو در لباس زربفت — ای بسکه زمان زمان ز خودرفت
لشکر کش کشور کواکب — اقبال تو کرده با مواکب
برجیس که قاضی سپهر است — میمون نظر و خجسته چهر است

---

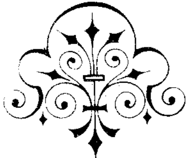
۱ ـ د : 'اصفیائی' ـ ۲ ـ د : 'این بیت جا بجا کتابت شده است' ۳ ـ گ 'کان نیست' ـ
۴ ـ د : 'از' ـ



از دهشت تو خدیو افلاک پنهان شده در تنورهٔ خاک
افکنده [1] به فال سعد و فیروز بر راه تو طیلسان زردوز ۲۴۰
تا در قدم تو از سعادت محفوظ شود به استفادت
کیوان که همه جلال و جاهست سلطان بلند بارگاهست
بر ذروهٔ طاقِ سبز عالم بگرفته به احترام پرچم
بربسته نطاق چون وشاقت تا بوسه دهد سم براقت
آنجا که سماک نیزه دار است اقبال ترا در انتظار است [2] ۲۴۵
در جلوه همی رود ثریّا برکف ، طبقی ز دُر مهیّا
قطب از طرف شمال مدهوش افگنده ردای سبز بر دوش
فرّی که شکوه آسمانست در [3] گوشهٔ تاج فرقدانست
بشتاب [4] ، و بیا به میهمانم کامشب ز پی تو میزبانم
برعرصهٔ مهر و ماه بگذر برقلب سپه چو شاه بگذر ۲۵۰
بر عرش مجید ما علم زن در خلوت خاص ما قدم زن
چون کرد بلاغ این رسالت طاوس ملک به دین مقالت
شد بخت ترا دو چهره گلگون زآن طایر فرخ همایون
دریای دل تو جوش میکرد جان ساغر شوق نوش میکرد
چون طرف کلاه بر شکستی بر زین براق بر نشستی ۲۵۵
بر سمت سما روانه گشتی وز جنس بشر یگانه گشتی
راندی چو ستاره سوی افلاک طیّاره از این حضیض نمناک
مه بر فلکی دعا همی گفت تیر از دگری ثنا همی گفت
ناهید به منظرت نهانی میکرد نظر چنانکه دانی
میرفت بصد شکوه بهرام در موکب تو کشیده قمقام ۲۶۰
هرمز که صد سرور دارد رایات شرف ز نور دارد
گسترده بصد هزار اعزاز بَر رهگذر تو طیلسان باز
چون روی ترا ز دور میدید عالم همه موج نور میدید
میشد زحل از طرب خرامان در کوکبهٔ تو چون غلامان

---

۱ ـ گ : 'افکند' ـ ۲ ـ د : اضافه دارد ۳ ـ گ : 'بر' ـ ۴ ـ گ : 'ندارد' ـ

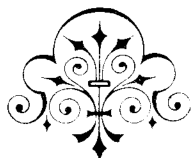


۲٦۵ فرقد به تو چشم باز میکرد — و ز طالع خویش ناز میکرد
پروین ز پی نثار میشد — کارش ز تو چون نگارمیشد
پیش تو سماک رامح از دور — میرفت سنان کشیده از نور
چون قطب بتو نظاره میکرد — از شوق تو خرقه پاره میکرد
گوئی [1] ز دریچه های اخضر — تابنده ثوابت منوّر
۲۷۰ غلمان بهشت و حور عین اند — کز بهر نظاره در کمین اند
حیران شده جمله بر [2] ارایک — در حسن رخ تو چون ملایک
در هیچ مکان مقر نکردی — وز هیچ طرف نظر نکردی
خستی به خدنگ کیش مازاغ — یکسر دل طایران نه باغ
چون سبع طباق در نوشتی — وز سِتْ [3] جهات در گذشتی
۲۷۵ وز پایه [4] اوّلین معراج — نعلین تو گشت عرش را تاج
ماندند سپاه آسمانها — یک یک ز تو باز در مکانها

شد سرو قدت چو تیر طیار — از خَمّ کمان چرخ دوّار
تاشهم [5] تو طاق شد [6] ز کونین — وابروی تو جفت قاب قوسین
هفتاد هزار ساله ره بیش — از روحِ اُمین شدی فراپیش
۲۸۰ در خلوت خاص قدس اعظم — از وحدت سرمدی زدی دم
ملکی که طفیلت آن دم [7] آمد — هفتاد هزار عالم آمد
آندم که بسوخت تار تارات — زد شعله عیان در اعتبارات

پیوند بدایت و نهایت — گم کرد نشان بدو [8] غایت
چون دایرهٔ وجود شد تام — از وصلت ابتدا و انجام
۲۸۵ در ذات قدیم گشت مستور — ذات تو ولی چو سایه در نور
چون نعتِ تو پی کند زبان را — در وصف تو طی کنم بیان را
کانجا نه مقام قیل و قالست — گرداب محیط لایزالست
در نعت تو لال شد زبانم — بالاتر از این سخن ندانم

۱ـ گ ـ 'گفتی' ـ ۲ ـ گ : 'در' ـ ۳ ـ گ : 'از دست' ٤ ـ گ : 'در' ـ
۵ : گ 'با' ـ ٦ ـ گ : 'شدزشاه' ـ ۷ ـ د : طفیل آن دم' ـ ۸ ـ گ : 'بدا' ـ

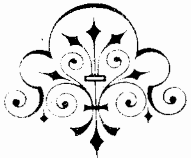


{ در صفت عشق و بیان نظم مونس العشّاق }

چون شعبدهٔ سپهر مکّار ‌‌ ‌ از گردش حقه های طرار
چون طرّه دلبران نوشاد ‌ ‌ سروقت مرا به باد بر داد ۲۹۰
عشق آمد و زد چو ترک طمغاج[1] ‌ ‌ بر ملک دلم به عزم[2] تاراج
هجر آمد و کرد سرفرازی ‌ ‌ بر کشور جان به ترک تازی
عشق آمد و عقل را به آفت ‌ ‌ بر داشت ز مسند خلافت[3]
هجر آمد و سوخت چون چراغم ‌ ‌ بگداخت جگر به دود و داغم[3]
آن داد بباد نام و ننگم ‌ ‌ وین برد[4] ز چهره آب و رنگم ۲۹۵
سیمای رخم چو زعفران شد ‌ ‌ تن زار و ضعیف و ناتوان شد
محنت زدهٔ فراق گشتم ‌ ‌ وزطاقت و صّبر ، طاق گشتم
گشت این رخ زرد زعفرانی ‌ ‌ قندیل فلک به زر چکانی
آتش ز دلم علم بر افروخت[5] ‌ ‌ صد شعله ز جان بهم بر افروخت
اشکم بشکست رنگ عناب ‌ ‌ تن لرزه گرفت همچو سیماب ۳۰۰
سر تا قدم اضطراب گشتم ‌ ‌ یکسر همه پیچ و تاب گشتم
از آه من این کبود خرگاه ‌ ‌ شد ترکش ناوک سحرگاه
چشمم که بگریه خون فشان کرد ‌ ‌ از هر مژه جوی خون روان کرد
هجرم بخدنگ سینه میدوخت ‌ ‌ جانم به هزار شعله میسوخت
تابر جگرم نماند آبی ‌ ‌ جز خون دو سه قطره بر کبابی ۳۰۵
جانم که به سوز آه می کرد ‌ ‌ عالم بدخان سیاه می کرد
هر دم نفس از[6] ندم همی زد ‌ ‌ در راه عدم قدم همی زد
چشمم ره گریه بر گرفته ‌ ‌ دل نالهٔ زار در گرفته
آن گریهٔ ابر نوبهاران ‌ ‌ وین نوحهٔ زار سوگواران
بر نالهٔ من به درد و زاری ‌ ‌ نالان شده مرغ مرغزاری ۳۱۰
اشکم ره خیل خواب می زد ‌ ‌ بر چهرهٔ زردم[7] آب می زد

---

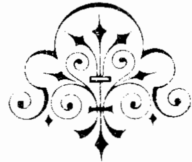
۱ ـ گ : «مغناج» ـ ۲ ـ د : «برسم» ـ ۳ ـ د : «اضافه دارد» ٤ ـ گ : «برده» ـ
۵ ـ د : دوبیت اخیر جابجا است» ٦ ـ گ : ندارد ـ ۷ ـ د : «زرد»



از دیدهٔ خون فشان من خواب | بگریخت چنانکه آتش از آب
روزم شب تار قیرگون شد | شب خود چه بیان کنم که چون شد
بس کین دل ریش درد پرورد | باچرخ و ستاره جنگ می کرد
۳۱۵ هر شب من بی دل رمیده | وین اختر تند[1] شوخ دیده
با یکد گر از ستیزه جویی[2] | بگشاده زبان به تلخ گویی
شب نالهٔ من چو تیر دلدوز | در سینه همی شکست تا روز
آهم به سحر ستاره می سوخت | برمن دل سنگ خاره می سوخت
کز هم نگسیخت آهِ آهم | جز نالهٔ زار گاه گاهم[3]
۳۲۰ خون جوش زد از دلم چو دریا | بگذشت نفیرم از ثریّا
از شش جهتم بلا کمین کرد | غوغای من آسمان زمین کرد
زد مرغ دلم بخاک و خون پر | شد در سکرات مرگ[4] مضطر
از تاب جگر بسوخت جانم | و[5] انگشت سیه شد استخوانم
درهاویهٔ بلا فتادم | در سینهٔ اژدها فتادم
۳۲۵ کس نی که مرا رسد بفریاد | خلق از من و من زخلق آزاد
نوشم شده زهرناب درکاس | مو بر تن من چو نیش الماس
کارم همه روز آه و[6] ویلا | گویی[7] زده بر دلم رتیلا
یا هر نفسی براین دل ریش | صدمار سیاه می زند نیش
ذرّات وجود من ز بس درد | هر یک ز دگر کناره می کرد
۳۳۰ جانم که به جای جامه شد چاک | می گشت چو نیم کشته در خاک
وز[8] حسرت مرگ می طپیدم | صد جان به جوی نمی خریدم
آخر بگسست بند و زنجیر | دیوانه دلم بترک تدبیر
افکند جنون عشق و سودا | مجنون صفتم بکوه و صحرا
از صحبت خلق در رمیدم | با باد صبا سفر گزیدم
۳۳۵ فی الجمله شدم ز جور[9] افلاک | آواره بگرد خطهٔ خاک

---

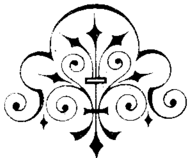
۱ ـ گ : «چند» ـ ۲ ـ د : «رویی» ـ ۳ ـ گ : «ندارد» ـ ٤ ـ د : «موت» ـ
۵ ـ د : «اضافه» ـ ٦ ـ گ : «ندارد» ـ ۷ ـ : «گفتی» ـ ۸ ـ گ ـ : «در» ـ
۹ـ د : 'دور' ـ



در دام بلا اسیر گشتم — در دور شباب پیر گشتم
هر روز مرا هوای دیگر — هر شب وطنم به جای دیگر
گاهی به خرابهٔ رباطی — با دیو گرفته انبساطی
گاهی به نهان وگاه پیدا [1] — آشفته چنانکه مست و شیدا
گاهی به فسوس و گه به افسون — ژولیده به طرز دیو وارون [2] ۳۴۰
یک هفته چو پیر جاگرفته — یا زاهد انزوا گرفته
در زاویهٔ نهان نشسته — فارغ ز غم جهان نشسته
گه توبهٔ خشک ازرقی رنگ — بشکسته چنانکه شیشه بر سنگ
آتش زده از خجسته رایی — در خرمن زهد و پارسایی
پوشیده گهی لباس آداب [3] — چون قطب فلک مقیم محراب ۳۴۵
با حضرت حق نیاز کرده — سوزی به حضور ساز کرده
گه چون مه تو گرفته ساغر — در میکده با بتان دلبر
بگذشته زخلوت و مناجات — افتاده خراب در خرابات
گاهی چو مجردان یکتا — فارغ شده از نشیب و بالا
بر هم زده مجلس ریا را — محرم شده بزم کبریا را ۳۵۰
گاهی ز پی جمال دلبر — چون عشق گرفته راه بربر
گه در طلب رموز عرفان — چون حزن گذشته سوی کنعان
گاهی زپی صلاح و ناموس — پوشیده لباس زرق و سالوس
بس باز چو رند لاأبالی — زان خرقه ، گریز جسته حالی
که منصب و جاه را به تدبیر — انگیخته صد هزار تزویر ۳۵۵
وزشیفتگی درآن چوبدمست — آتش زده باز از سر دست
می داد جهان چنین [4] به بیداد — ایّام مرا به غصّه برباد
بر بسته فلک میان به کینم — صد اختر نحس در کمینم
بخت سیهم ز بد نشانی — رخ شسته به قیر [5] قیروانی
تا نفحهٔ [6] لطف کردگاره — خوش کرد مشام روزگارم ۳۶۰

---

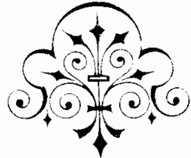
۱ ـ گ : گهی به بلدگهی به بیدا ۲ ـ د : 'اضافه دارد' ـ
۳ ـ گ : «آداب» ـ ٤ ـ د : «چنان» ۵ ـ گ : «بلای» ٦ ـ نفخهٔ



سرو طربم کشید قامت — بر طرف بساط استقامت
شد اختر سعد در منازل — باکوکب طالعم مقابل
رفت از سر بخت خفته ، خوابم — شد باز بجوی رفته آبم
بختم چو فرس برآسمان تاخت — دولت بسرم سبک عنان تاخت
٣٦٥ آمد به سر صفا دگر بار — با من ز ره وفا دگر بار
شد نور هدایت الهم — هادی به جناب پادشاهم
جمشید نشین صفّ اقبال — خورشید جبین مشتری فال
عالی نظر [1] مکرّم اخلاق — فرمان ده خلق ، ظلّ خلّاق
انصاف رسان داد خواهان — گردن کش جمله پادشاهان
٣٧٠ شاهی بجلال و عزّ و تمکین — سر دفتر صد جهان سلاطین
عالی نظری خجسته رائی — ز اندیشهٔ خلق ماورائی
در اوج جلال آفتابی — چون چرخ بلند کامیابی
بر منظر دین ملک نشینی — بر مرکب کین زحل کمینی
شاهنشه عرش آشیانی — فرمان ده [2] صاحب القرانی
٣٧٥ چون پرتو صبح دلگشایی — چون نور یقین گره گشایی [3]
کیخسرو آسمان جنابی — اسکندر مالک الرقابی
در صفّهٔ بزم اردشیری — در بیشهٔ رزم نرّه شیری
در معرض حلم جبرئیلی — در روز مصاف ژنده پیلی
در مجلس انس دلگشایی — در عرصهٔ جنگ اژدهایی
٣٨٠ بر اسب سیه سفندیاری — بر زرده چو پیلتن سواری
از حضرت خاص قدس نوری — در صورت احسنش ظهوری
یعنی که فروغ نور انوار — در صورت آدمی پدیدار
یارب فلک جلال و جاهست — یا مظهر رحمت آلهست
یا از عظمت جهان دیگر — وز مرتبت آسمان دیگر
٣٨٥ یا مظهر فیض قدس جبّار — یا عالم سلطنت به یکبار
یا نصرت دین خلاصهٔ عصر — شاهنشه کامران ابونصر

---

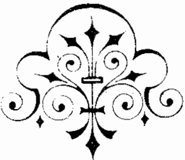
١ ـ گ : 'نظری' ـ ٢ ـ د : 'اضافه دارد' ـ ٣ ـ د : 'اضافه دارد' ـ



آن[۱] ظل مدید قدس سرمد — یحییٰ بن مظفّر محمد
وآن[۲] شمع مناظر سموات — وآن قطب دوایر سعادات
آن پشت و پناه ملک عالم — وآن چشم و چراغ نسل آدم
آن غرهٔ صبح پادشاهی — تابنده ز مشرق آلهی ۳۹۰
آن عکس تجلّی جلالی — رخشنده ز طور لایزالی
شاهی که نمود در بدایات — حرز قصبات سبع غایات
پرورده ز بخت کامرانش — دولت به سعود اخترانش
دانسته ز ماه تا به ماهی — اسرار وجود را کماهی
جانش به جهان قدس ناظر — دل حافظ عالم عناصر[۳] ۳۹۵
شمشیر و قلم بدو سرافراز — چون چتر و علم بلند پرواز
پَرِ کلهش ز ماه برتر — چتر از فلک دو تاه برتر
در بزم ز دست درفشانش — صد حاتم طی مدیح خوانش
در رزم ز تیغ آبدارش — صد رستم زابلی شکارش
عزمش ز صبا سبک عنان تر — وز کوه ، رکاب او گران تر ۴۰۰
فردوس ز بزم او نشانی — دوزخ ز سیاستش گمانی
باهمّت او جهان پشیزی[۴] — خود در نظرش جهان نه چیزی
دریا ز کفش سراب گشته — کان از کرمش خراب گشته
چون تیغ زند بکین دو ضربی — برغلغل کُوس و نای حربی
کارش همه کشتن است و خستن — لشکر زدن و سپه شکستن ۴۰۵
ور بر سر بحر جام ریزد — موجش ز نبید خام خیزد
فیضش نرسد از آن بغایت — کآن نیست مقصّر از نهایت
بیند همه رازهای گردون — در جام جهان نمای گلگون
مستیش چو عین هوشیاریست — بزمش صف رزم و ملک داریست
چون رفت بلطف در تکلّم — عالم زند از طرب تبسّم ۴۱۰
ور[۵] چین فکند بکین در ابرو — افتد فلک از نهیب بر رو

---

۱ ـ گ : 'یا' ـ ۲ ـ د : 'اضافه دارد' ـ ۳ ـ د : 'اضافه دارد' ـ
۴ ـ د : ''پسیریست ... چیزیست'' ۵ ـ گ : 'وز' ـ



صد بوسه زند سپهر هر روز　　بر سدهٔ او بفال فیروز

صدری که مدار آسمانست　　کان قطب کبود طیلسانست[1]

در حضرت او مکان گرفته　　جا صدر سپهر از آن گرفته

٤١٥ زد طرف کسر ز آفتابش　　گردون که دوید در رکیبش

برقبّهٔ صدر[2] او خورنق　　عنقا کند از وتر معلق

شهباز جلال اوست طایر　　برکنگره های قصر دایر

فهرست جلال هفت اختر　　درگوشه چتر اوست مضمر

عکسی است سهیل از نگینش　　خور شعشعه ایست از جبینش

٤٢٠ با آنکه وجود او سراسر　　نوریست به آب و گل مصوّر

از خلق خوش و[3] لطیف خو یی　　خود طینتش از صباست گویی

کالعنبر خلقه یفوح　　کالبدر جبینه یُلوحُ

ازیبتسم لدی السخاء　　یفضی لتحرص الحیاء

کالبحر بجوده یموج　　یطمو ابداً ولا یعُوج

٤٢٥ للملک جنابه ملاذًا　　للدین حسامه معاذًا

الّعز له سرادقات　　و العزّ لهن ضاربات

مازال الی العلی عروجًا　　کالشمس تعرجت بروجًا

عرش لجلاله مجییٌ　　والارض بحکمه ملیٌ

لا یحتجب عن الجمال　　لا ینکشف من الجلال

٤٣٠ لا ینقسم به محیطٌ　　عزا و جلاله بسیطٌ

الا حدّ له ظهورٌ　　فی کل مکونات نورٌ

فی ملکته قد اصطفاه　　من خلقته قد اجتباه

العالم لایکون لولاه　　لاصورة ولا هیولاه

عالم به وجود اوست موجود　　وز هر دوجهان هموست مقصود

زوداکه کند بعدل و انصاف　　تسخیر جهان زقاف تاقاف

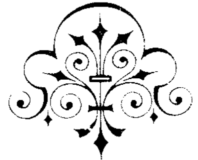
٤٣٥ شبدیز تکاورش بمیدان　　رخ طرح نهد[4] بخنگ دوران

سلطان چو بر او سوار گردد　　در عرصهٔ کارزار گردد

---

۱ ـ د : 'اضافه دارد ـ　۲ ـ گ 'قدر'　۳ ـ د : 'اضافه دارد' ـ

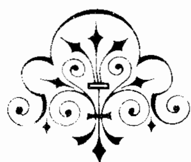
٤ ـ د : 'دهد' ـ　۵ ـ د : 'مرکب' ـ



پوشیده چو آفتاب روشن — سر تا قدمش بخود و جوشن
گوی که نشست کوه پولاد — از کینه چو ابر تند بر باد
یا در صف کین سراج وهّاج — راکب[5] شده بر محیط موّاج ٤٤٠
رخشی که چو اژدها بیکدم — در کینه فرو برد دو عالم
صد غلغل صور در صهیلش — هرجوش چو صد خروش نیلش
چون جلوه دهد کمیت تازی — در عرصهٔ کین به نیزه بازی
گردد چو سپهر خط محور — پیرامن آفتاب خاور
ور حلقهٔ چرخ در رباید — قطبش ز سر سنان نماید ٤٤٥
ور گرز برافگند به بالا — درهم شکند رواق والا
راجع چو شود ز اوج گردون — گردنده چو کوه سوی هامون
سبابه زند برو بتدویر — پرد بسپهر باز چون تیر
تیرش که گذر کند ز سندان — چون نالهٔ زار دردمندان
بر نقطه اگر شود روانه — هرگز نکند خطا نشانه ٤٥٠
رمحش چو سخن گزار گردد — عالم همه زهرمار گردد
نوبت زن او به هر سحرگاه — پر غلغله کرده هفت خرگاه
گویش چو بُروزکار زیبد[1] — نه قبّهٔ زرنگار زیبد
گردون خم طاق اجوفش باد — مقدم سرطاق رفرفش باد
ای خنجر تو به شکل و معنی — آب خضر و لعاب افعی ٤٥٥
تیغت بمثال بحر زخار — موجش ز نهنگ آدمی خوار[2]
بر چتر تو اژدهای دم کش — آتش ز دمش بهم علم کش
ایوان[3] تو بارگاه ادریس — یک حجره در او رواق برجیس
سقفش زعقیق و لعل و عسجد — ارکان ز جواهر و زبرجد
شمشیر تو لُجّه ایست لرزان — گوهر به فرید کرده ارزان ٤٦٠
طبع تو محیط بی کرانست — مرکز همه نقطه هاش زانست
در ضبط علوم گشته محظوظ — رایت به نقوش لوح محفوظ
در نظم امور مملکت باز — زین طور بدان نموده پرواز
مانندهٔ آفتاب خوش رنگ — در عقرب و قوس و حوت و خرچنگ[4]
چون قهر[5] تو کینه خواه گردد — عالم ز بلا سیاه گردد ٤٦٥

---

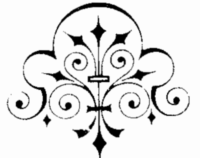
۱ ـ گ : 'کوشش چو بزر نگار زیبد' ـ ۲ ـ د : اضافه دارد' ـ ۳ ـ د : 'ای قصر' ـ
٤ ـ گ : «در عقرب و حوت و ثورو خرچنگ» ۵ ـ گ : کوه ـ



لطفت چو کند به دلنوازی — با باد نسیم دست بازی
هرگل که برآورد سر از گل — آشفته شود بدو دوصد[۱] دل
زدرای تو عطسهٔ سحرگاه — خورشید چه گفت رحمة الله
قدر تو نه با سپهر همتاست — کز هر چه گمان برند بالاست
۴۷۰ کانجم ز پی خدیو آفاق — پویند بسر[۵] بحکم خلّاق
وز فخر کشد نهم فلک هم — بر دوش رکاب شاه اعظم
ای عدل ترا بجبر و تکبر — دور ازو مستذ خواص و اکسیر[۶]
خلقت بمزاج شکر آمیز — وز زهر بخنده شکّر انگیز
لطف تو گناه را پناهی — باعفو ز بنده عذر خواهی
۴۷۵ عفو تو چو کیمیای تقصیر — طاعت کند از گنه به تدبیر
اخلاق تو طیّب الشمایل — سلطان تو واضح الدلایل
ایمن به تو دستگاه شاهان — از غارت آه داد خواهان
فارغ به تو سینهٔ سلاطین — از ناوک نالهٔ مساکین
باعدل تو مقدم فقیران — بر قبّهٔ تاج تخت گیران
۴۸۰ ز انصاف تو باز شد ز تیهو — ترسنده چو شیر نرّ ز آهو
خلق تو همی کند سواری — بر مرکب باد نوبهاری
زان گل که خدیو بوستانست[۲] — در موکب او بسر دوانست
قهرت چو قصاص را بهرگاه — تازد ز کمین به کین بدخواه
زانست که حادثات گردون — هرشام کند بدو شبخون[۳]
۴۸۵ دشمن چه یکی چه صد هزارند — تاب نظر تو هم ندارند
کاوّل جهت فراز[۴] جویند — آنگه سوی کارزار پویند
خصمت که زخان و مان برافتاد — بنیاد وی از جهان برافتاد
کاوازه ز لامکان رسیده — کاواره بقیروان رسیده
ذاتت چو سجنجل الهیست — مرآة جهال پادشاهیست
۴۹۰ ببیذ بطفیل هر فقیری — خود را بمثل ازو نظیری
زان بنده که سر بسر نیازست — پیش تو چنین زبان دراز است

---

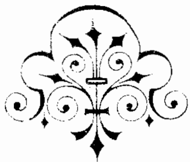
۱ ـ گ ـ «بصد» ـ ۲ ـ د «گستان» ۳ ـ د : «اضافه دارد» ـ ۴ ـ گ : 'فراخ'
۵ ـ د : 'بسته' ـ ۶ ـ د : 'اضافه دارد' ـ



الٰی فتح قریب و نصر سرمد | در طرّهٔ پرچمت مقیّد
منشور جلال در یمینت | طغراش طراز آستینت
در پای دل عروس اقبال | زنجیر محبت تو خلخال
دولت به سجود کرده عادت | برخاک در تو چون سعادت ۴۹۵
چرخ از پی خاکبوس جاهت | خم گشته چوطاق بارگاهت
سلطان سپهر هر سحرگاه | پیرامن این کبود خرگاه
افگنده به دفع هر گزندی | بر آتش دولتت سپندی
چرخ ازمه نو رکاب دارت | حاجب زشمال روز بارت
شب بزم ترا سیاه مویی | صبحش به صبوح ماه روی ۵۰۰
آنرا شده کهکشان فراویز | بر چین قبای سبز گل ریز
وین خنده زنان به جلوه چون حور | پوشیده هزار حله از نور[1]
ایوان ترا هلال منجوق | بر گوشهٔ بارگاه عیوق
قدرت ز رواق هفت اورنگ | بگذشته به صد هزار فرسنگ
هرگز نرسد سمند ادراک | درگرد جلالت تو حاشاک ۵۰۵
من بنده که با کمال افلاس | دارم ز ضمیر گنج الماس
بر دلدل نظم شهسوارم | شمشیر زبان چو ذوالفقارم
ترسان چو سخنوران دانا | از تیغ زبان من زبانا
آن به که نهم بوجه احسن | گردن به سکوت همچو سوسن
کز دهشت این مقام هوّال[2] | شد لابه صفت زبان من لال ۵۱۰
تاهست بگرد هفت کشور | جولان سپاه هفت اختر
فرمان تو طوق داوران باد | دربان تو شاه خاوران باد
دایم نظرت به ملک کونین | روشن به رخ دو قرة العین
کز خاتم سلطنت نگین اند | وز طلعت خسروی جبین اند
عالم به نظام از این نگین است | روشن نظرش بدان جبین است ۵۱۵
زآن تاج جلال ارجمندست | زین دست شهنشهی بلندست

---

۱ ـ د: 'ندارد'   ۲ ـ گ: 'هوال'



آن قطب زمین و آسمانست — وین شمع تبار و دودمانست

زآن گشته قوّی یمین ملّت — زین نور گرفته دین و دولت

آن برده به عکس تاب اختر — وین رفعت آسمان به گوهر

۵۲۰ زآن قبّهٔ دایرات پرنور — زین عرصهٔ کاینات معمور[1]

آن فرّ فلک به ارجمندی — وین چرخ فلک بسر بلندی

آن مظهر رحمت الّهی — وین گوهر تاج پادشاهی

آن پایهٔ کبریای اکبر — وین مایهٔ کیمیای احمر[2]

آن گلشن باغ آفرینش — وین چشم و چراغ آفرینش

۵۲۵ آن مشعل نه رواق روشن — وین گلبن باغ هشت گلشن

آن ماه منیر هفت منظر — وین شاه سریر هفت کشور

ای فرد ودود و حیّ قایم — یارب که نگاه دار دایم

از حادثهٔ زمان مکّار — وز چشم بد سپهر غدّار

این هر دو سلالهٔ سلاطین — در حفظ تضّرع مساکین

۵۳۰ کآرایش افسر و نگین اند — آذین و نظام ملک و دین اند

نی چون دو[3] نگین بهرمانند — یا آن دو گهر که توامانند

بافرّ و شکوه فرقدین اند — رشک مه و مهر مشرقین اند

از رای منیر مهر سیمای — مانند به صبح عالم آرای

تا بر فلک بلند پدرام[4] — رانند بفرّ خسروی کام

۵۳۵ از حکم[5] مطاع بی مدارا — سازند چو موم سنگ خارا

رانند گهی سپه بدیجور — کین را بشکارگاه فغفور

گاهی ز برای عزّ و لشکر — تازند به عزم قصر قیصر

افزون ز فراسیاب[6] گردند — کیخسرو کامیاب گردند

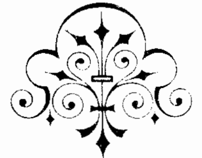
آن کشور قیروان گشاید — وین شوکت اردوان نماید

۵۴۰ زان دولت و دین نظام گیرد — زین تاج و سریر نام گیرد

آنرا چو فلک جناب بوسند — وین را مه نو رکاب بوسند

۱ـ د : 'ندارد'   ۲ـ گ ـ 'ندارد'   ۳ـ گ : 'ز'   ٤ـ د ا " بد رام "

٥ـ گ " ز حکام "   ٦ـ: " افراسیاب "



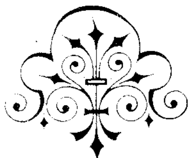
یارب تو بر آور این رجا را بشنو باجابت این دعا را

کین سبحهٔ عارفان انسیست
ورد متألهان قدسیست

{آغاز مثنوی مؤنس العشّاق}

چون خسرو کامیاب نوروز بر کشور باغ گشت پیروز
زد برق یمن لوای زرّین بر قبّهٔ[1] زرنگار پروین ٥٤٥
خورشید بعکس تیغ روشن برآب چنان ببافت[2] جوشن
کز تاب فروغ تیغ عسجد شد هیکل افعی زبرجد
بگشاد کمین بهار بر دَی جون موکب آفتاب بر فَی
شد عرصهٔ دشت و سنگ خارا چون صفحهٔ پرنیان و خارا
صحرا چو سپهر میل در میل از سبزهٔ نمود نیل در نیل ٥٥٠
از نفخهٔ باد عنبر انگیز شد تودهٔ خاک عنبر آمیز
از حسن پری رخان به[3] گلزار صد هیکل رُوم شد پدیدار
بلبل به صبوح ارغنون زد شد مست و ترنم از جنون زد
صوفی بصبوح جام دردست می شد به چمن به خانه سرمست
پیرامن لاله زار می گشت باشاهد گل عذار می گشت ٥٥٥
گل سینهٔ لاله داغ میکرد گل گشت بهار و باغِ میکرد
در جلوهٔ حُسن رفت شمشاد در بست میان بَغُوله[4] بگشاد
شد فرش چمن بساط نیلی از شهپر سبز جبرئیلی
زد سبزه به عکس موج دریا بر درج جواهر ثرّیا

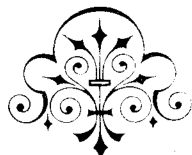
١ـــد : ''پیان'' ٢ـــد : ''بباقت'' ٣ـــد : ''ندارد'' ٤ـــد : ''نفول''



۵۶۰ گفتی که زمین سپهر میناست / مینوی بهشت صحن صحراست
بربسته بتان باغ زیور / هریک بشعار و شکل دیگر
گل در پس پردهٔ حریری / صد پاره نسیج زرد خیری
آن جام نشاط باده نوشان / وین شمع بساط سبز پوشان
عبهر ز نشاط سرخ گل مست / زرّین قدح شراب در دست
۵۶۵ گل غبغب سیم رنگ ساده / در پنجهٔ یاسمین نهاده
نرگس به نظاره چون حُیاری / گل پرّ مزین حباری[1]
آراسته گل چو نو عروسی / پژمرده بنفشه چون یؤسی
شبنم به سحر چکیده بر گُل / چُون خوی زعذار ساده بر مل
گل تازه بشکل قطرهٔ آب / درجُلّه[2] زعکس بادهٔ ناب
۵۷۰ سنبل سر زلف باز می کرد / گل دست بدو دراز می کرد[3]
آن طرّه به ناز تاب میداد / وین چهره ز شرم آب میداد
نرگس نظری به ناز می کرد / چشمی به کرشمه باز میکرد
سوسن به زبان حال می گفت / بی زحمت قیل و قال می گفت
کان پنجهٔ سرو راستین است / یا پنجرهٔ زمرّدین است
۵۷۵ آن قُبّهٔ تاج اردوانست / یا شعلهٔ شمع ارغوانست
نسرین ز ختن بترکتازی / سنبل زحبش به سرفرازی
ترکیست گرفته ملک نوشاد / هندو بچه ایست مرکبش باد
نرگس که نشان زاج[4] دارد / صفرا ز چه در مزاج دارد
خونِ که گرفت ارغوان را / سودا ز چه خاست ضیمران را
۵۸۰ از کین که میدهد چنین تاب / سر پنجهٔ یاسمین سیراب
از نار خلیل لاله برجیست / یا از قبس کلیم درجیست
یا شعلهٔ[5] شمع عنبرین است / یا زلف و عذار حورعین است
یا در دل تیره شب چراغی / یا تاج خروس و پر زاغی
یا معجز لعل نو عروسی / بردوش سیاه رو مجوسی[6]

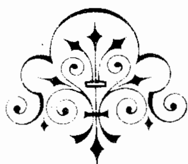
---

۱ ـ گ : 'چناری' ـ ۲ ـ گ : 'وز' ۳ ـ گ : 'کرده'
۴ ـ د : 'تاج' ۵ ـ گ : 'و' ۶ ـ د : اضافه دارد'



یا دُودهٔ آه چون دُخانم — پیرامن چشم خونفشانم ۵۸۵
یا عکس دل سیاه یارم[1] — گرد رخ آن سمن عذارم
یا دفتری از مداد و شنگرف — بربسته به یک زمرّدین حرف
این شکل بدیع بوالعجب چیست — وین رشک بلال و بولهب چیست
هندو بچهٔ کشیده منوال — یکسر ز میان اطلس آل
برمنظر سبز رفته مهراج — رخشنده ز لعل بَر سرش تاج ۵۹۰
بیدست ، چنین زبان کشیده — بی دست به کین[2] سنان کشیده
آیا سر قیل و قال دارد — یا عزم صف قتال دارد
ز آسیب نسیم باد بروی — تب لرزه چرا فتاد بروی
گر سرو ز ناز گشت رقاص — از باد چراست برکه وقاص
این حلقه زنان زبس دوایر — ماهیست میان دام دایر ۵۹۵
وآن جلوه کنان زبس شمایل — زیبا صنمی بناز مایل
در فصل چنین که طیب گلزار — می برد نظام عطر عطّار
در هاون نرگس زر اندود — عطّار صبا عبیر[3] می سود
از قرع[4] هوا صبا بشبگیر — می کرد گلاب صاف تقطیر
از سنبل و ارغوان و نسرین — صحرا شده چون ارم نگارین ۶۰۰
پوشیده چمن ز کاروانها — صد حلّهٔ هفت رنگ دلها
میکرد صبا به سحر سازی — بر روی غدیر حقه بازی[5]
درشکل و شمایل صنوبر — پیدا حرکات قدّ دلبر
در زمزمه مرغ مرغزاری — در قهقهه کبک کوهساری
از بانگ و نفیر آن سحرگاه — وزجوش و خروش این بهرگاه ۶۰۵
در رقص بمانده دشت و صحرا — برهم زده دست کوه خارا
از دیده به گریه ابر آزار — وزلمعه بخنده برق سیّار
میدان سپهر کرده روشن — و آراسته گلستان و[6] گلشن
زآن[7] اوج هوا بزر ملّمع — زین کوه و کمر به دُرّ مرصع
از گلبن باغ و شاخسارش — وزرنگ و فروغ برگ و بارش ۶۱۰

۱ ـ گ : "سارم' ۲ ـ گ : 'نگین' ۳ ـ د : 'بادسحری'
٤ ـ گ : لطف' ۵ ـ د : 'اضافه دارد' ٦ ـ د : 'اضافه دارد' ۷ ـ د : 'زاین'



در جلوه ز هر طرف ملایک — با حلّهٔ سبز بر ارایک

آذین چمن ز پَرّ درّاج — بر فرق سمن ز سرخ گل تاج

گلشن بمثال بزم کاووس — گلبن به جمال پر طاووس

مرغ دل من به باغ اسرار — در نغمه چو عندلیب گلزار

۶۱۵ برشاخ فصاحت از تکلّم — چون بلبل مست در ترنم

هردم به لطیف تر نوایی — میخواند نشید جان فزایی

کز گلشن سبز رنگ بالا — یعنی ز جناب شاه والا

از بخت بلند کام یابم — آمد به خطاب مستطابم

فرمان که چو بلبل خوش آواز — بر گلبن شعر شو نواساز

۶۲۰ در نظم رسالهٔ مظاهر[1] — از قصهٔ عشق و حسن باهر

کان در چه ظهور یافت هستی — وین از چه طرف گرفت مستی

انده ز چه خاست درمیانه — هستی ورا چه شد بهانه

چون برد بدان خطاب عالی — بختم به مراتب معالی

شد بلبل طبع من خوش الحان[2] — برشاخ سخن‌وری نوا خوان[3]

۶۲۵ بر وفق خطاب کرد آغاز — در پردهٔ عاشقان سر آواز

چون زمزمهٔ نوا برآورد — آهنگ به رّد فلسفی کرد

پس کرد بیان بشرح و تفسیر — ماهیت نفس را به تقریر

پس مُفتتح رساله را باز — در بدو غرض نهاد آغاز

پس کرد بیان حسن کاوّل — از عقل نخست شد محصل[4]

۶۳۰ پس رفتن او از آن وطن باز — با منظر یوسفی به صد ناز

پس آمدنش به سوی بربر — از تختگه جمال دلبر

پس بار دوّم حدیثش آنجا — از حالت خویش باز اینجا

بس جلوهٔ آفتاب تابان — در مصر به اوج بُرج فرمان

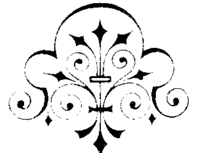
آنگاه بیان آنکه اشیا — ز[6] آنجا که ثریست تا ثریا

۶۳۵ آشفتهٔ زُلف و خال حسنند — سودا زدهٔ وصال حسنند

بس نسبت حب و عشق کامل — کز علم ملایمست حاصل

۱ـ گ: 'مفسّر'   ۲ـ گ: «شد مرغ ضمیر من بالحان»

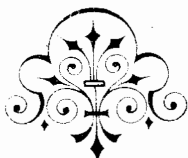
۳ـ د: 'سناخوان'   ۴ـ د: 'اضافه دارد' ـ   ۵ـ گ: 'اینجا'   ۶ـ د: 'اضافه دارد' ـ



آنگاه بیان اشتقاقش بگداختن تن از مذاقش
آنگه صفتش بوجه اجمال بس ختم سخن به ایمن الفال
چون بلبل صد هزار دستان شد پرده سرا درین گلستان
زین شیوه به صد هزار نیرنگ زین پرده بر آن نمود آهنگ ٦٤٠
تانظم رساله شد سراسر آراسته چون نگار آزر[۱]
یا صورت کارگاه ارتنگ بر عرصهٔ پرنیان ِ گلرنگ
یا عکس نگار بزم کاووس بر صفحهٔ پر سبز طاووس
لفظش ز همه کدروتی صاف چون در ثمین لطیف و شفّاف
معنی چو زلال حوض کوثر اندوه زدای و روح پرور ٦٤٥
از لطف و طراوت عبارات وز زینت و زیب استعارات
در جلوهٔ نظم چون تذروی بر ذروهٔ شاخ تازه[۲] سروی
او را ز روادف و قوافی زینت به قوادم و خوافی[۳]
گر از نظر قبول سلطان از عین رضا به لطف و احسان
این طرز بدیع و نظم غرّا یابد شرف طراز[٤] طغرا ٦٥٠
گردد ز بس احتشام و توقیر چون صیت جلال شه جهانگیر
هم مونس[۵] خاص و عام گردد دلهاش مطیع[٦] و رام گردد
هرکز نبرد سپهر رزّاق نقشش ز نگین جام عشاق
چون آب خضر فتد درافواه از یُمن تخلّص شهنشاه
ای طالب راز آسمانی سیّار منازل معانی ٦٥٥
بر شه ره شرع مصطفی ﷺ رو پی بر پی آل مرتضی رو
مگذر به طریق فیلسوفان در لجّه مرو بجه ز[۷] طوفان
کان طایفه ره زنان دین اند غارت گر کشور یقین اند
هم بی خبرند از حقایق هم کژ نظرند در دقایق
گویند که هرچه هست[۸] بالذات حق شد[۸] به طریق نفی و اثبات ٦٦٠
یعنی که اگر نه عین ذاتست کان مبدأ فیض کایناتست

---

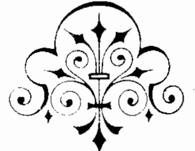
۱ ـ د : 'بربر'   ۲ ـ گ : 'حسن شاخ'   ۳ ـ د : 'ندارد'   ٤ ـ د : 'و اضافه دارد' ـ
۵ ـ گ : 'ناظوره'   ٦ ـ د : 'ندارد'   ۷ ـ گ : 'بروز'   ۸ ـ گ : **موجب است ایزد**



این هست ضرورتاً مشیت ... سر چشمهٔ فیض این عطیّت
هر حادثه بس بود به تصریح ... رجحان دگر بغیر ترجیح
کان لحظه بود بکل اوقات ... هر یک متساوی الاضافات
٦٦٥ لیکن به همین طریقه ایجاب ... این شبهه معارضست درياب [1]
ممنوع بدان که نیست رجحان ... ترجیح بلا مرّجحست آن
هر کَه که چنین خطای ظاهر ... در فلسفه حُجّتست باهر
از بدونظر فکن به [2] فرهنگ ... بر شیشهٔ قول فلسفی سنگ
هادی مطلب به گنج عرفان ... جز نصّ صریح و نظم قرآن
٦٧٠ منسوخ شهار، درس ادریس ... چه جای طلسم ارسطالیس
می دان ز نجات صد بلا بیش ... باز از شفا شقا فراپیش
نوری که شکست طورسینا ... مخفیست ز چشم پور سینا
هرگز نزند علی الیقین گام ... در فلسفه کس ورای اجسام
بی ترک عیان نهان که داند ... از تن نگذشته [4] جان که داند
٦٧٥ کس را نشود به فکر معلوم ... از قدس قدیم غیر مفهوم
حق را به قیاس چون شناسد ... جان را به مماس چون شناسد
حسیست [6] تصوّر زوایا ... قیدیست ترتب قضایا
باقید که رفت سوی میدان ... درچاه که باخت گوی و چوگان
هرگز نرسد خیال بازی ... از وهم خطا به بی نیازی
٦٨٠ دین را چو ز فلسفی ربودی ... می دار نگاهش از وجودی
سرگشته مگرد همچو پرگار ... بر گرد وجودیان طرار [7]
کان مذهب شوم پیچ در پیچ ... شرکست بذات حق دگر هیچ
یا نفی وجود ذاتِ قیّوم ... حصراست در ان [8] به حکم مجزوم
حاشا که بود وجود باری ... هرگز ز امور اعتباری
٦٨٥ زهریست فصوص چون اشارات ... قتال تر از فصول و غایات
وحیست کلام حق محقق ... باقی همه طرّهات مطلق [9]

---

۱ ـ د : 'درتاب' ۲ ـ گ : 'چو' ۰ ۳ ـ د : 'اضافه دارد'
٤ ـ گ : **بگذشتهٔ** ٥ ـ د : 'حواس' ٦ ـ گ : **جنسست**
۷ ـ گ : 'ویان' ـ ۸ ـ گ : 'خضریست درین' ۹ ـ د : 'ندارد'



شمعیست کلام حق شب افروز — زو تیره شب جهان شده روز

ز ایات[۱] مبیّنات در وی — برهان صفات و ذاتَ در[۲] وی

هر سوره[۳] چو صد سراج وهّاج — هر نکته چو صد محیط موّاج

هر آیت و صد هزار نورش — هر سوره و صد جهان سرورش[۴] ٦٩٠

در فاتحه اش فتوح سرمد — در خاتمه دولت مؤیّد[۵]

گنجینهٔ نه طلسم پرنور — در نقطهٔ باء ''بسم'' مسطور[۶]

صد دشنه ز سین سورة[۷] النّاس — در سینهٔ پر فریب وسواس

هادی خلایق این کلامست — کو مرثقلین را امامست

این حبل متین ز دست مگذار — تا بر گذری ز چرخ دوّار ٦٩٥

{ بیان معرفت نفس و روح و تن }

چون مقصد از این محیط خضرا — گردنده برین بسیط غبرا

وز شیر ستارگان روشن — در عرصهٔ این کبود گلشن

وز شش جهت[۸] و زچار گوهر — وز نه فلک و ز هفت اختر

وز انفس و[۹] از عقول اولیٰ — وارواح مجرد از هیولیٰ

دانستن ذات ذوالجلالست — کان گنج قدیم لا یزالست ٧٠٠

در فیض نشیب دار و بالا — هستیست ز نور یک تجلّی[۱۰]

وآنکس که به نفس خود نه داناست — فارغ ز فروغ آن تجلاست

کین شعشعه از جناب اقدس — مشعل ندهد بدست هرکس

تا عارف ذات خودنگردد — عالم به صفات خودنگردد

چون علم بنفس آدمی زاد — مبدآء ره حقیقت افتاد ٧٠٥

زان یافت به ذات حق اضافت — وز حضرت پاک او خلافت

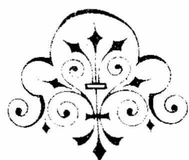
وین نفس که او به حق مضافست — نزدیک ائمه اختلافست

کز جنس جواهرست دایم — ذاتش به وجود خویش قایم

۱ـ د : 'ندارد' ۲ـ د : 'از' ۳ـ گ : 'فقره' ـ

٤ ـ گ : «هزارسورش» ـ ۵ ـ گ : «مویّد» ـ ٦ـ گ : «مدفون» ۷ـ گ : «رسن سین» ـ

۸ ـ گ : «ز اضافه دارد» ۹ ـ گ : «ز» ـ ۱۰ـ د : «اضافه دارد» ـ



یاخود عرضی به غیر محتاج — خون را شده عارض اندر ادواج

۷۱۰ نه منقسمست و نه مکان گیر — قطعاً نه به ذات نه[1] به تصویر

او یعتبر لها انقسام — او بتفق لها مقام[2]

گرهست ورا مکان کدامست — قصری که مشید از رخامست

یا پارهٔ خون که در سویداست — یا جملهٔ ذرّهای اجزاست

با این همه اختلاف اقوال — در جوهر آن مخالف احوال

۷۱۵ نزدیک محقّقان بسیط است — چشمش نه محاط و نه محیط است

گر مدرکه‌ایست بی وسایط — درّاک[3] حقایق بسایط

چون نقطه که میکند تصوّر — با وحدت محض در تفکّر

تصویر چنانکه در تحیّز — نبود زر مصورّش تمّیز

بس قسمت نفس اگر بشاید — تقسیم بسیط لازم آید

۷۲۰ کز قسمت او به حکم تمییز — لازم شود انقسام این نیز

با آنکه مخالفست مادام — با جملهٔ مدرکات اجسام

باشد مثلاً قوّی ظاهر — هریک ز شعور خویش قاصر

وز کاهش تن به فقد آمال — ناقص شود و شکسته احوال

ور زانکه فتد دراعتبارش — صد فکر خطا هزار بارش

۷۲۵ هرگز نکند به نفس خود نیز — آن مغلطه از صواب تمیز

چون دیده که آفتاب خاور[4] — بیند ز یکی طبقچه کمتر

در بادیه چون سراب بیند — صحرا همه[5] موج آب بیند

ور آب شود بدو پدیدار — سرو از لب جوی سرنگونسار

کشتی که رونده همچو تیرست — گوید که چو کوه جایگیرست

۷۳۰ بیند چو نظر کند ز تیّار — ساحل ز مکان خویش طیار

ور زانکه خطا فتاد رایی — در فکرت نقش[6] جای جایی

چون باز کند نظر به تدقیق — داند که خطاست آن به تحقیق

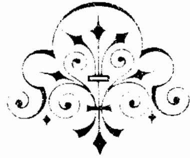
وز قوّت تن وبال گیرد — وز کاهش او کمال گیرد[7]

چون جان مه برج لامکانیست — تن خاک در سرای فانیست

---

۱ ـ گ «نی» ـ ۲ ـ د : «اضافه دارد» ـ ۳ ـ گ : 'در درک' ۴ ـ د : 'انور'

۵ ـ د : 'عالم' ۶ ـ د : 'نفس' ۷ ـ گ : 'یابد'

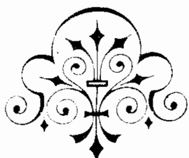


جان پرتو نور کرد گارست — تن خاک ذلیل بردبارست ۷۳۵
جان شعلهٔ شمع و تن چو دوداست — تن[1] مجمر وجان[2] نسیم عُود است
تن چون صدفی ز استخوانست — جان گوهر کان کُن فکانست
جان نور مقدّسست ز[3] افلاک — تن ابر سیه فتاده بر خاک

تن چیست حضیض جاه ناسوت
جان بدر منیر اوج لاهوت

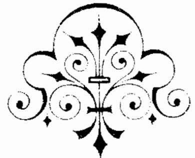
تن تیره شب سیه چو زاغی — جان درّ لطیف شب چراغی ۷۴۰
جان طایر سدره آشیانست — طاوس حظیرهٔ جنانست
جان باز سفید لامکانیست — صیاد طیور آسمانیست
بازی که چو پر کشد زهم باز — برتر پَرَد از فلک به پرواز
زان همچو جواهر علیّات — مشتاق معارجست بالذّات
آما سببش چو امتساکست — گه گه کششش به سوی خاکست ۷۴۵
پیوسته برو دو وصف طاریست — زان هر دو یکی ز فیض باریست
حال دگر از فریب شیطان — از راه تعلّقش بجسمان[4]
زان گه نظرش به اوج عُلیاست — گاه از طرف حضیض سفلاست
گه بگذرد از ملک به عصمت — گه دیو لعین شود به ذلّت
گاهی همه پرتو[5] شعاعست — طیار به ذروهٔ یفاعست ۷۵۰
گه مانده چو خاک تیره بر راه — افتاده[6] چو سایه برتک چاه
زان در سفر نشیب و بالا — سیرش ز ثریست تا ثریا
بل کز طرفین هیچ جایی — سیرش نرسد به انتهایی
گر محو کنی به نور تقدیس — از وی صفت سیاه[7] ابلیس
کوتاه کنی به قدر امکان — زو دست تعلقات جثمان ۷۵۵
از کنج حدوث همچو شهباز — بر قصر قدم پرد به پرواز
شایستهٔ بزم انس گردد — مستغرق نور قدس گردد
ور خوی کنی به مستلذّات — دل بر نکنی ز عیش و لذّات
راحت طلبی و شادمانی — در مجلس عیش و کامرانی

۱ـ گ: 'جان' ۲ ـ گ: 'تن' ۳ـ گ: 'از' ٤ـ گ : بجسیمان
۵ ـ گ : واضافه دارد ٦ ـ گ : 'افتاد' ۷ ـ گ : 'سیاه' ـ



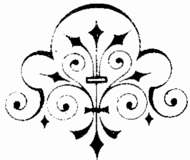
۷٦۰ ناموس و جلال و جاه جوی — اسپ و کمر و کلاه جوی
چندانکه شود دلت گرفتار — در بند کمند نفس مکّار
هم شاهد جان کند فراموش — هم زال جهان کشد در آغوش
از مرحلهٔ یقین فتد دور — و ز منزل و شرع و دین فتد دور
آن باز سفید ، زاغ گردد — درمانده به درد و داغ گردد
۷٦۵ در دام بلا شود گرفتار — در چاه عنا فتد نگونسار
از اوج فلک فتذ به سجیّن — وز کوثر جان فزا به غسلین
سوزنده به آتش جهنم — با ضربت صد هزار ارقم
بس تن بگداز در ریاضت — تا جان برسد به استفاضت
از معرض مهلکات بگذر — بر عرصهٔ منجیات بگذر
۷۷۰ اخلاق ذمیمه را بسوزان — و اوصاف حمیده برفروزان
خاموش و صبوز باش و هُشیار — نه شیفته و عجول و مِکثار
چون باد مگرد گرد هر کوی — چون آب مدو بسر ز هر سوی
تاکی چو[1] سراب اضطرابت — کز چهره ببرد رنگ و آبت
ای گوهر تابناک والا — چون آتش تیز رو به بالا
۷۷۵ تا شعله کشی به اوج افلاک — نه کشته شوی نهفته درخاک
چو آب مپوی سرنگونسار — برخاک مپیچ همچو شه مار
اُفتاده چو زلفِ پرشکن فاش — نه تیز و چو غمزه تیغ زن باش
در کس منگر به چشم تحقیر — الّا که به احترام و توقیر
کانرا که ز نور حق بهاییست — هر ذرّه بدیده اژدهاییست
۷۸۰ گر می نِکشی چو خوشه گردن — چون ماه زنی ز نور ، خرمن
ورسرکشد از تن تویک موی — مانند زحل شوی سیه روی
از صحبت بد چنان بپرهیز — کز صحبت آب ، آتش تیز
کآن دم که به لطف ، جان نوازد — جان کاهد و مغز سر گدازد
ور نیش زند به کین نهانی — فریاد ز درد جاودانی
۷۸۵ بر خَلق خدا مباش حاسد — کان هست نشان طبع فاسد
نیران حسد چو برفروزد — عقل و دل و دین[2] و هوش سوزد[3]

۱ ـ د : 'به' ۲ ـ گ : 'هوش' ۳ ـ گ : 'دین بسوزد'



شیطان نشد از جناب معبود الّا به حسد لعین و مطرود
حاسد به قضا رضاندارد ترس از غضب خدا ندارد [1]
بدتر ز حسود دان منافق کورا تک دوزخست لایق
یحموم جهنّمی نفاقست تسنیم بهشت اتفاقست ۷۹۰
آن سالب نور شرع غرّاست وین موجب نظم دین و دنیاست
در عیب کسان مکوش زنهار چون لجّهٔ بحر باش ستّار
بر باد مده گهر به طینت آب رخ کس مبر به غیبت
شمشیر زبان مکش چو الماس خاطر مده از نظر به وسواس
هرجا که تتق فکند ماهی دزدیده مکن درو نگاهی ۷۹۵
از بند کمند طُرّه پرهیز وز زخم خدنگ غمزه بگریز
بر دُوز نظر چو پیر فرهنگ از قدّ چو سرو و خد گلرنگ
کان موج محیط آتشین است تاراج دل و بلای دین است
ور با غم عشق تاب داری پروای دل خراب داری
دین و دل و جسم و جان در انداز سیم و زر و خان و مان بر انداز ۸۰۰
چپ گرد به راست رونهانی کژ دارو مریز تا [2] توانی
می‌بین و نظر نهفته میدار می‌خند و جبین گرفته میدار
می جوش و به سرمرو [3] چو دریا می گرد نشسته چون ثریا
از قطره طلب نشان عمّان وز ذرّه فروغ مهرتابان
می‌بین رخ جان فزای ساقی در جام جهان نمای باقی ۸۰۵
کز عشق ایاز نیست مقصود الّا شرف مقام محمود
بر نیک و بد جهان منه دل برکن دل ازین دو روزه منزل
کاوضاع سپهر بی سرو پاست بنیاد جهان غرور و سوداست
خوابیست زمانه یا خیالی و آن نیز دمادمش زوالی
فردا که شوی ز خواب بیدار مغز تو شود تهی ز پندار ۸۱۰
زین جمله به جز فنا نبینی چیزی به جز از خدا نبینی
در حسرت فوت این سعادت فریاد بر آید از نهادت
مشنو که جهانِ محنت آباد قصریست بنا نهاده بر باد
یا مَرقدِ ارضِ خاکدانی یا منظر نیلگون دخانی
کین تودهٔ خاک تیره هیکل قیریست عجین به شحم [4] حنظل ۸۱۵

۱ ـ د: دو بیت اضافه داده ۲ ـ : گ: اگر ۳ ـ گ: «مریز همچو» ٤ ـ ک: «زهر»



وین مهر منیر عالم افروز / برقیست به تاب کین جهان سوز

وین چرخ[۱] زمرّدین بمعنی / نه[۲] شیشه پر از لعاب افعی

آرایش طاق او به کلبین / و آذین رواق او نخستین[۳]

گر حلقهٔ این خمیده ارقم / نه پُر سبع‌است چون جهنم

۸۲۰ خوک و سگ و خرس و گرگ خونخوار / چون رفته[٤] براین سپهر دوّار

این زرده نشین سوار جادو / پیوسته کمان کین به بازو

صد شعلهٔ نفط در دهانش / در پنجه ز برق صد سنانش

بنگر که به کین نامرادان / در اوّل شام و بامدادان

چون تیغ که[۵] خون همی چکاند[٦] / چون مار که زَهر می فشاند[۷]

۸۲۵ گر بخت تو رام وکامکار ست / کارت به نظام چون نگارست

مغرور مشو بدان چوطاووس / پرواز مکن به اوج ناموس

در پای مکش ز کبر دامان / چون سرو ز سرکشی خرامان

کاّیام ربیع را خزانست / هر نوروز مدار صد زیانست

می واسطهٔ خمار باشد / مستی سبب دوار باشد

۸۳۰ رُخسار منیر صُبح اشهب / اندوده شود بقیر، هر شب

هم بدر مُنیر را محاقست / هم وصل حبیب را فراقست

گردون که سُهیل شد نگینش / هم نیل فناست بر جبینش

خورشید که بر براق گردون / تازد ز افق به اوج گردون

هر شب فکند سپر نگونش / در چاه غروب غرق خونش

۸۳۵ بس بت که به چهرهٔ دل افروز / می برد نظام روز نوروز

آخر به ستیزه کرد ایّام / صبحش به مثل سیه تر از شام

یعنی که به نافهٔ تتاری / با چهرهٔ او سیاه کاری

ور با تو فلک همی[۸] ستیزد / دولت ز برت همی گریزد

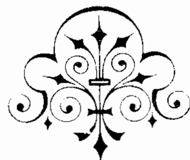
ز آسیب بلا مشو هراسان / دشوار مگیر کار آسان

۸٤۰ کالطاف خدا بود بلاها / درضمن بلا بود عطا ها

---

۱ ـ د : 'موج'   ۲ ـ د : 'یک'   ۳ ـ گ : 'ندارد'

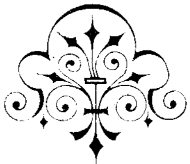
٤ ـ د : 'رفت'   ۵ ـ گ : 'چو'   ٦ ـ گ : فشاند   ۷ ـ گ : 'چکاند' ـ



تا رنج سفر ندید بسیار — از هجرت مکّه صدر ابرار
ماه علمش ز اوج بطحا — بر صحن حرم نزد تجلی
راحت طلبی، بلاکش از پیش — غم با طربست و نوش با نیش
نومید مشو ز فتح ابواب — از همّت دون به فقد اسباب
شب پردهٔ نور صبحگهست — سرچشمهٔ خضر در سیاهیست ۸۴۵
نه یوسف مصر از تکِ چاه — آمد به سریرِ ملک، ناگاه
با آن همه سلطنت زُلیخا — و آن حسن و جمال عالم آرا
یک دم نزد از هوای یُوسف — الّا به ندامت و تأسف
چون سلطنتش بر او سر آمد — کامش ز وصال او برآمد
خسرو چوشد از نهیب بهرام — باخلق جهان چو کُور بهرام[1] ۸۵۰
از مملکت و حشم چو پرویز — از بیم پدر گرفت پرهیز
می گشت ز بیم یک سواره — گرد در و دشت وکوه[2] خاره
یک روز میان مرغزاری — از دور بدید چشمه ساری
از طُرّه لعبت پری زاد — بر رُسته روی چشمه شمشاد
حوری زده سایه‌بان ز عنبر — بی حلّه چو مه میان کوثر ۸۵۵
سیمایی بتی ز مشک و کافور — سرچشمهٔ خضر کرده پر نور
افگنده ز حلقه های سنبل — صد سلسلهٔ سیاه بر گل
عکس گُل سرخ آتشین تاب — صد نقش و نگار بسته برآب
گفتی شده پر سبز طاووس — مضراب تذرو باغ قدوس
یاگل تُتُق از سناب دارد — وز سبزه سمن نقاب دارد ۸۶۰
تابنده چو مشتری جبینش — درچشمه ز جعد عنبرینش
چون مه که زند ز اوج افلاک — در شعر سیاه تیره شب خاک[3]
یا نافهٔ مشک بر گلابی — تابندهٔ نافه آفتابی[4]
در سنبلهٔ بسته عقدِ پروین — بر مه ز[5] هلالهای سیمین
سیب زنخش ز سیم ساده — در دور[6] زمرّدین فتاده ۸۶۵

---

۱ ـ د : 'بهرام' ۲ ـ گ : 'واضافه دارد' ۳ ـ د : 'در تیره شب سیاه برخاک'
۴ ـ د : 'اضافه دارد' ۵ ـ گ : 'بهلالهای' ۶ ـ گ : 'درذوب'



سیمین تن نازکش درآن آب — چون نقرهٔ خام غرق سیماب

سر چشمه ازو چو باغ و گلشن — جولانگه مهروماه روشن

ماهی ز پرند آسمانش — شب هاله افق ز پرنیانش

این مه بت[1] دلستان او بود — شیرین جهان که جان او بود

۸۷۰ برکون و مکان چو هست حاوی — امداد ازل علی التّساوی

چندان که مدار روزگارست — جَولانگه روح کردگارست

در نفخهٔ غیب بند امید — زان نفخه طلب امید[2] جاوید

نه سینه زفاقه ده به وسواس — نه تن بقفا ز بیم افلاس

در سایهٔ همّتت[3] سرافراز — بر عرش بلند پایه کن ناز

۸۷۵ جان تشنه مده میان گرداب — وزلجّهٔ بی کران یکش[4] آب

ور قیصر سبز بارگاهی — اسکندر سلطنت پناهی

قصر تو چو آسمان رفیع است — فرمان ترا جهان مطیع است

رخسار قمر به برج خرچنگ — از گرد سپاه تست شبرنگ

بردوش مکش ردای قُدوس — نازان به جناح خود چو طاووس

۸۸۰ چون چرخ فلک مباش جبّار — یک ترک کُله شکسته میدار

بر اوج مکش نطاق ایوان — گیرم که رسد به طاق کیوان[5]

کین قبّهٔ لاجورد بنیاد — محکم چو هزار کوه پولاد[6]

زودا که به رغم پورِ سینا — درهم شکنی[7] چو طور سینا

از رفع همم طلب کلاهی — وز عدل بساز بارگاهی

۸۸۵ کان را ز سپهر بگذرد طاق — ظلّش برسد به جمله آفاق

وز حلم بساز شامخاتی — وز جود بزن سرادقاتی

کان روز که راسیات[8] اوتاد — برکنده شود زبیخ و بنیاد

دایم بود آن و پای برجای — قایم بود این و عرش فرسای

ور نیست ز مال دستگاهت — جبّار جهان نداده جاهت

۸۹۰ در خاتم انزوا نگین شو — سلطانِ ممالک یقین شو

درکنج مجرّدی به تمکین — بر مسند فقر فرو بنشین

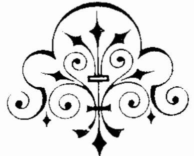
درخلوت دین طلب فراغی — وز مشعلهٔ یقین چراغی

اندیشه مکن ز بی‌نوایی — شاهیست به صد جهت گدایی

---

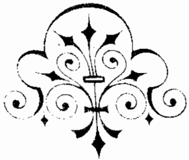
۱ ـ گ : 'وآن بت مه' ۲ ـ د : 'زاد' ۳ ـ گ : 'همت' ـ ٤ ـ گ : 'مکش'

۵ ـ گ : 'ایوان' ٦ ـ د : 'فولاد' ۷ ـ د : 'شکند' ۸ ـ د : 'آسیء'



چشم از دوجهان چو باز بر دوز | همّت ز همای اندر آموز
بر ساز ز همّت آشیانی | در ساز بریزه استخوانی ۸۹۵
می مزخوی بیسراک بدمست | وز شربت ناکسان بکش دست[1]
خون خور به نشاط و خنده چون تیغ | تا تر نشود[2] به گریه چون میغ
در لُجّهٔ بحر اگر بمیری | از غول مجوی دستگیری
منّت چه کسی ز هر خسیسی | خاطر چه دهی به هر انیسی
کاهی که گرفت گرد منّت | کوهیست گران ز رنج و محنت ۹۰۰
جان را مطلب ز کس شفاعت | از دوزخ آز[3] جز قناعت
آن قدر طلب ز مال دنیا | کاندر طلب کمال عقبیٰ
از جامه دهد به تن کفافی | وز قوت رسد به جان عفافی
تامی نفتند در قلاشی | آن[4] روح بسیط و جسم ناشی
کایزد چو وجود آدمی زاد | از چار گهر نهاد بنیاد ۹۰۵
چون چار گهر بهم برآمیخت | نیرنگ مزاج از آن برانگیخت
بخشید به روح ملک رانی | درکشور تن به قهرمانی
بنشاند برای نظم کشور | بر هر طرفی رئیس دیگر
با او ز برای عزّ و اکرام | جمعی به معاونت ز خدّام
وین جمله طفیل امتزاجند | قایم به قوام آن مزاجند ۹۱۰
واو چون به عناصرست قایم | و ایشان متناقضند دایم
دایم ز نقیض خویش هر یک | تحلیل کنند اندک اندک
و آید به مقام ما مجلل | ز اجزاء قضای اشرف افضل[5]
کاوّل که غذا هنوز خامست | در معده مُعَدِ انهضامست
چندانکه رقیق شد چو[6] کشکاب | و[7] آمد به حکم ز جانب الباب ۹۱۵
رگهاست ز تاب رشته چون موی | در جوف جَگر روان ز هر سوی
گردد به هزار حیله جاری | در جوف جگر بدان مجاری
از تاب جگر چنان زند جوش | کاندر خم خمر بادهٔ نوش
برسر فکند[8] کفی که صفراست | دردیش به تن فتد که سوداست

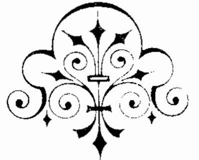
۱ ـ گ : 'ندارد'   ۲ ـ گ : 'نشود'   ۳ ـ د : ندارد ٤ ـ آن 'در اصل آنرا'   ۵ ـ گ : 'ندارد'
٦ ـ گ : 'ز'   ۷ ـ گ : 'آمد'   ۸ ـ گ : فکنده'   ۹ ـ گ : 'بته' ـ



۹۲۰ بلغم شود آن قدر کفایت / در هضم نخست تا تمامت
باقی همه خون ناب گردد / چون می که برو حباب گردد [۱]
صفرا ز جگر قرار گیرد / در زهره رود قرار گیرد
سودای سیه که سوخت تابش / باشد به سپرز انجذابش
خون بر گذرد به جوف اجوف / وز وی همه جزوهات [۲] اشرف
۹۲۵ آید به دل از عروق باریک / وز تاب جگر سیاه و تاریک
چون رشحهٔ ابر در غدیری / از ره‌رو تیره آبگیری
تا از تف دل به هضم وافی / گردد چو شراب لعل صافی
وآن ذرهٔ همچو بادبیزن / از ره‌رو هر شکاف روزن
رخنه است ازو به فیض جسیس / چون دود ز سقف دیر قسیس [۳]
۹۳۰ تا قابل مدرکات گردد / تن را سبب حیات گردد
یابد ز فیوض آسمانی / خاصیّت آب زندگانی
بس کرده بره‌رو ضوارب / روی از چپ و راست در جوانب
گیرد جریان به جمله اعضا / جوید سریان به سوی اجزا
چون داد بدو مزاج دیگر / هر عضو به امتزاج دیگر
۹۳۵ وزخون به حیات گشت معمور / تن همچو حواس قابل نور [۴]
تن منظره گشت و خون چراغش / خون آب روان و تن چو باغش
بس هم ز قفاش بر جوارح / گردد حرکات را مطارح
ریزد مدد مدار افلاک / بر روی دماغ [۵] فیض ادراک [۶]
تا هست بدین چراغ پرنور / این منظره رشک بیت معمور
۹۴۰ وین باغ طرب فزا بدین آب / چون روضهٔ خلد سبز و شاداب
بر گُلبن شوق همچو بلبل / می کش به فلک خروش و غلغل
در گلشن حُسن پوی دایم / گلدستهٔ عشق بوی دایم
هر دم ز چراغ منظر افروز / صد مشعلهٔ یقین بر افروز
می ده ثمرات باغ معهود [۷] / در وجه بهار باغ موعود [۸]
۹۴۵ کاندم که بمیرد آن [۹] چراغت / ویران شود این خجسته باغت

---

۱ ـ د: بیت اضافه دارد ۲ ـ گ: 'جزوهای' ۳ ـ گ: دو بیت ندارد' ٤ ـ 'قابل النور' ۵ ـ گ: 'زدماغ'
٦ ـ گ: 'این دو بیت اخیر مقدم و مؤخر است ۷ ـ گ: مشهود ۸ ـ گ: موعود ۹ ـ گ: 'بدان' ـ

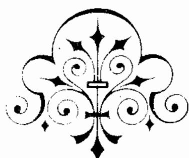


شاهِنشه روح با قنادیل زین باغ بدر[1] رود به تحویل
با چتر جلال و سنجق نُور با عزت و احترام مُوفور
در ظلمت بی کران نماند در دوزخ جاودان نماند

{ بیان مناظرهٔ حسن وعشق }

ای طایر آشیان اخضر طاووس بهشت هشت منظر
فارغ ز زمین و آسمان شو طیّار جهان جاودان شو ۹۵۰
بگشای پر از مغاک بر پر از عالم آب و خاک بر پر
بر پر ز حضیض اسطقسات[2] چُون طایر سدره بر سموٰات
ای عاشق دردمند مشتاق سرمست ازل ز جام مشتاق
در عالم جان طلب زمانی از خلوت سرمدی نشانی
با حضرت قدس آشنا شو ناظورهٔ بزم کبریا شو ۹۵۵
بشنو ز مدبّر سلیمان سر سخن زبان مرغان
یعنی ز رموز وحی معبود در مجلس خاص ابن داود
از آصف برخیای ثانی اسرار طیور لا مکانی
تا با تو ز عشق راز گویم وز حسن حدیث باز گویم
زان قصه که صدر داستانهاست فهرست زمین و آسمانهاست ۹٦۰
دیباچهٔ[3] او طراز حسن است سردفتر کبر و ناز حسن است
گر حسن شود سوار سالک بر مرکب عشق در مسالک
از پرتو شمع باشبستان زینت بگرفت چون گلستان
پروانه چو کرد ترک تازی برآتش شعله زن به‌بازی
تا چهرهٔ دلفریب عذرا از پرده نگشت آشکارا ۹٦۵
کی شُست باشک ارغوانی وامق رخ زرد زعفرانی
تا جعد سیه نبافت لیلی مجنون به جنون نیافت میلی
فرهاد ز شور لعل شیرین می کند کمر زکوه سنگین
بی شور و جنون عشق قلاش آوازهٔ حسن هم نشد فاش
تا عشق علم نزد به صحرا در جلوه نرفت حسن رعنا ۹۷۰

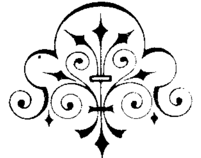
۱ــ گ: ''پدان'' ۲ــ د: ''اضطرابات'' ۳ــ د: ''کز'' ٤ــ گ: ''ببافت''



بی پرتو مهر صبح صادق   بر بام فلک نزد سرادق
بی مهر هلال عید ازین طاق   انگشت نما نشد در آفاق
آوازهٔ دلبران کشمیر   بر مرکب عشق شد جهانگیر
نی عشق جمال روی منظور   ماهیست بزیر میغ مستور
۹۷۵ گر مهر پری رخان نباشد   در کام سخن زبان نباشد
سودای بتان کند بدیدار   سرمایهٔ کیمیای گفتار
از گل فکند خروش بلبل   در گلشن باغ جوش و غلغل
نه ابر خُروش از هوا کرد   گل نشوهٔ ز[1] جوش از صبا کرد
گر باد سحرگهی نبودی   کو طرّه ز چهره در ربودی
۹۸۰ بوی رخ دلبران آفاق   پوشیده ز عاشقان مشتاق
چون حکمت ایزدی چنان بود   کان تیر قضا که در کمان بود
از شست ازل شود روانه   بر سمت ابد سوی نشانه
دریای قدیم جوش گیرد   موج ابدی خروش گیرد
سازد به جواهر مُلمّع   نه سقف زمرّدین[2] مرّصع
۹۸۵ بندد بسهیل و ماه و پروین   نه قبهٔ زرنگار، آذین
تا صورت مرغزار، گیرد   صحنش همه چشمه سار گیرد
هر شب شود این خجسته منظر   چون هیکل رُومیان مصوّر
صُبحش کند از نسیج زرّین   چون صفحهٔ پرنیان نگارین
از نظم جواهر بسایط   سازد تن و روح را[3] وسایط
۹۹۰ صنعش که کند بخرده کاری   در جوف شکوفه زرنگاری
از آب لطیف و جرم اغبر   سازد بت آفتاب پیکر
بر قطرهٔ آب سیم سیما   تصویر کند ترنج زیبا
از گل کند آتشین حصاری   وز گل چو[4] شکوه تاجداری
تا پرّ کُله کشند خوبان[5]   از کبر بر آفتاب تابان
۹۹۵ گردد ز بتان ماه رخسار   عالم همه چون بهشت ابرار
فریاد ز عاشقان بر آید   شوروشغب از جهان بر آید
آن فتنه شود بچشم سرمست   وین بسته بتاب[6] زلف چون شست

---

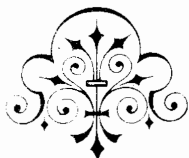
۱ ـ گ : ندارد   ۲ ـ گ : 'زمردی'   ۳ ـ گ [illegible]
٤ ـ 'بشکوه'   ۵ ـ د : 'تا کله کشند روی خوبان   ٦ ـ د : 'بتار' ـ



آن پاره کند زغم گریبان — وین در فکند بپای دامان
آن در دل نیم شب بزارد[۱] — وین وقت سحر فغان برارد
تا گنج نهان شود هویدا — در هیکل صورت و هیولی ۱۰۰۰
از دُرج کرم به صنع باهر — یک دُرّ لطیف کرد ظاهر
پس عقل نخست کرد نامش — بخشید سه وصف مستدامش
از معرفت قدیم سیراب — زادراک وجود خود جهان تاب
آن آب چو شد ز تاب[۲] روشن — وآن تاب[۳] ز عکس آب روشن
زآن آتش عشق شد جهان سوز — زین گوهر حسن عالم افروز ۱۰۰۵
زان گلشن[۴] حسن تازه‌تر شد — زین آتش مهر شعله‌ور شد
زین هر دو لطیف چون خبر یافت — امکان وجود خویش دریافت
دانست که حادثست ذاتش — قائم نبود بر صفاتش[۵]
سر تا قدمش که بود نازی — ز اندیشه فتاد در گدازی
کانرا که به غیر خود نیازست — گر بدر منیر در گدازست ۱۰۱۰
انده شد ازآن گداز حاصل — در پهلوی عشق کرد منزل
چون این سه برادر حقیقی — با هم به وفاق در رفیقی
خوردند زلال زندگانی — از مشرب عذب کامرانی
مانند خضر شدند سیراب — از چشمهٔ زندگی به جّلاب
چون حسن به حال خود نظر کرد — وز خود به جمال خود نظر کرد ۱۰۱۵
خود را همه عزت و بها دید — مستغرق نور کبریا دید
جانش ز نشاط شُدطربناک — زد نوبت خرمی بر افلاک
چون لمعهٔ برق در غمامی — کرد از سرناز ابتسامی
نوری شد ازان لطیف پیدا — صد لمعه ز پرتوش هویدا
ازشست ازل شود روانه — بر سمت ابد سوی نشانه ۱۰۲۰
دریای قدیم جوش گیرد — موج اَبَدی خروش گیرد
سازد به جواهر ملمّع — نه سقف زمرّدی مرّصع[۶]

---

۱ ـ د : 'آن در دل پنهان بزارد' ۲ ـ گ ـ 'تاب' ۳ ـ گ : 'ناب'
٤ ـ د : 'گوهر' ۵ ـ گ : 'بخود قبالش' ٦ ـ این سه بیت اخیر [از شست ازل شود روانه تا : نه سقف زمردین مرصّع] مکرّر است ارک : ص ۷۷ ـ ۷ ـ د : آن خندهٔ شهد شور انگیز



لبیک زنان نه صوامع   گشتند پدید از آن لوامع

آن خندهٔ شور شکر انگیز[۷]   زد در دل عشق آتش تیز

۱۰۲۵ زآن خنده[۱] شکرین به یکبار   شد عشق بجان و دل گرفتار

سوزی[۲] ز نهاد او برآمد   آشفته دلش ز جا[۳] برآمد

چون حزن بدید اضطرابش   در سینه فتاد سُوز و تابش

زد دست و بدامنش در آویخت   وز دیده سرشک خون فروریخت

نه چتر بنفش خسروانی   وین هفت درفش کاویانی

۱۰۳۰ وین جرم مسطّح مدوّر   در حلقهٔ این کبود چنبر

از کتم عدم بامر معبود   گشتند ازآن علاقه موجود

دارندهٔ نه سپهر اعظم   چون کرد ز طین اساس آدم

از عالم جان بر آمد آواز   کز چار طباع مختلف باز

دادند برای شان اعظم   ترتیب خلیفهٔ مکرّم[۴]

۱۰۳۵ نقاش قضا کشید پرگار   بر تختهٔ خاک همچو طیّار

نیرنگ بدیع کرد ظاهر   بر صفحهٔ نظم آن جواهر

تا کرد شکوه وابهّتشان[۵]   محبوس مضیق شش جهتشان

جمشید سریر سبز افلاک   می گشت به گرد کعبهٔ خاک

این زرده سوار آتشین سیر   می تاخت به گرد این کهن دیر

۱۰٤۰ چون تافت بر او به فال میمون   جل صبح مکّرم همایون

صورتگر جان بدست قدرت   پوشید درو لباس فطرت

تاکرد طباع اسطقات[۶]   باهم به مزاج واحد الذّات

اُفتاد ازین قضیه غلغل   اندر ملکوت عالم کل

سکّان حظیره های اخضر   ز آوازهٔ آن بدیع پیکر

۱۰٤۵ یکسر هوس نظاره کردند   با حسن بس استخاره کردند

چون حسن که شاه آن حشم بود   با تاج و سریر و باعلم بود

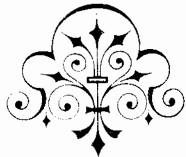
درگوش گرفت این حکایت   گفتا که به سوی آن ولایت

---

۱ ـ گ : 'تبسم ـ   ۲ ـ د : 'شوری'

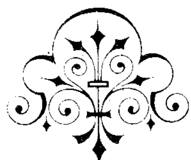
۳ ـ د : 'زیبا'   ٤ ـ گ : ۳ بیت [illegible] سپهر اعظم ـ —— ترتیب خلیفه مکرم ، در د جا بجا است

۵ ـ د : 'تاکرد شکوفه [illegible]'   ٦ ـ د : [illegible] طبع در ملاقات' ـ



من خود بروم نخست تنها — و آن ناحیه را کنم تماشا
گر کشور مستنیر باشد — جان پرور و دل پذیر باشد
بینم که هواش سازگارست — آبش بمزاج خوشگوارست ۱۰۵۰
آنجا دو سه هفته جای گیرم — چون بدر دجی[1] سرای گیرم
پس در عقبم شما به تعجیل — بیدا سپرید میل در میل
اندر طلبم عنان بتابید — یکباره بدان طرف شتابید
این گفت و به عزم راه برخاست — صد غلغله ز آن سپاه برخاست
از عالم لامکان سفر کرد — برجادهٔ شش جهت گذر کرد ۱۰۵۵
بر مرکب کبر یکسواره — می راند چو شاه صد هزاره
از خطّه جان بیک دو منزل — آمد بسواد عرصهٔ گل
برعالم گل چو دیده ور گشت — پیرامن آن[2] دیار برگشت
شهری چو بهشت دلگشا دید — صحرا چو ارم طرب فزا دید
رفت از در شهر بر تکاور — تا دامن بارگاه و منظر ۱۰۶۰
چون پیش رواق و منظر آمد — از زین[3] براق اندر آمد
بر قصر شهنشهی قدم زد — بر منظر خسروی علم زد
فی الحال بلاد هفت کشور — در زیر نگین گرفت یکسر
چون عشق ز رفتنش خبر یافت — با غم بهم از قفاش بشتافت
سُکّان فلک بدین بهانه — گشتند هم از عقب روانه ۱۰۶۵
چون انده و عشق هر دوباهم — رفتند بدان دیار خرّم
دیدند ورا چو آفتابی — بنشسته چو مالک الرّقابی
برتخت مربّع کیانی — با تاج جلال خسروانی
عشق از سرشوق خواست فی الحال — رفتن بر شاه مشتری فال
چشمش به جمال شه برافتاد — وز دهشت آن زیبا درافتاد ۱۰۷۰
دستش بگرفت حزن حالی — تا رست ز سطوت جلالی
آمد بخود و ز هر طرف دید — پیرامن خویش صف به صف دید
خیل ملک اندر آمده تنگ — از اوج رواق هفت اورنگ
فی الحال نهاد رخ بدیشان — از هیبت حسن دل پریشان

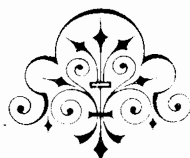
۱ ـ گ : بدرو دوجی ۲ ـ گ : 'هر' ۳ ـ د : 'پشت'



۱۰۷۵ ایشان که ورا به راه دیدند — سرهنگ جناب شاه دیدند
کردند امور خویش تسلیم — یکباره بدو برای تعظیم
او را همه پادشاه خواندند — در موکب او به راه راندند
پس عشق به حزن کرد اشارت — کآماده شو از پی وزارت
فرمای بدین سپاه یکسر — تا پیش جناب شاه سرور[1]
۱۰۸۰ بر خاک نهند چهره ازدور — چون سایه به پیش چشمهٔ نور
کز ذرّه کسی نداشت[2] امید — نزدیک شدن به اوج خورشید
چون رفت به فال سعد و میمون — باز آن شه فرخ همایون
کز مملکت وجود آدم — بر عزم دیار ماتقدم
بُود آن شه شهسوار دایم — بر مرصد انتظار قائم
۱۰۸۵ تاکی خبر آورد بشیری — نزدش ز مکان دلپذیری
شایستهٔ بزم تاجداران — درخورد نشست شهریاران[3]
از یوسف مصر چون در آفاق — آوازه فکند صنع خلاق
زآنجا که شنید گفت و گویش — بشتافت سبک به جست و جویش
چون صورت دلربای[4] او دید — با او بوصال در ، خرامید
۱۰۹۰ بر اوج سریر ماه کنعان — بنشست چو آفتاب تابان
با او چو باتصّال شد راست — سر تا قدمش بخود[5] بیار است
چون با مه مصر شد مقابل — خورشید سپهر عالم دل
گشت آن مه نو مه دو هفته — و آن غنچهٔ تر[6] چو گل شگفته
شد دایرهٔ جمال مه تام — تابنده چو آفتاب دَر بام
۱۰۹۵ آن گنج روان پادشاهی — شد مظهر پرتو الٓهی
فر ملکی گرفت ، ذاتش — میمون و بدیع شد صفاتش
پس عشق به سوز باز برخاست — چون آتش و باد[7] راه ، درخواست
درجستن شاه راستین باز — غم را بگرفت آستین باز
باز از پی شه بره روان شد — چون باد صبا سبک عنان شد
۱۱۰۰ میرفت چو برق آتشین پی — میکرد ره مفارقت طی[8]

---

۱ ـ گ : 'یکسر' ۲ ـ گ : 'نکرد امید' ۳ ـ این دو بیت اخیر در 'د' ۳ بیت مقدم آمده است
٤ ـ دراصل دلبرای ۵ ـ د : 'زخود' ـ ٦ ـ گ : ندارد ۷ ـ گ : ساز' ـ ۸ ـ گ : 'پی' ـ



تا دید ز دور حسن را باز — در جلوهٔ دلبری به صد ناز

مانند بدیع پادشاهی — در صدر رفیع بارگاهی

تابنده چو ماه آسمانی — در قُرطهٔ سبز پرنیانی

با ماه زمین ، محبت انگیز — هریک ز دگر گرفته آمیز

فرقی نه میان حُسن و یوسف — یک ذرهٔ ز غایت تألف ۱۱۰۵

از کبر و غرور کرده منظر — قصری ز جلال ، حلقه بردر

پس عشق به حسن داد فرمان — کان حلقه به مسکنت بجنبان

آمد ز جناب حُسن آواز — کین کیست که میرسد زره باز

عشق از هوس مقال با او — بگشاد زبان حال با او

کآمد بدرت بسر دگربار — این بی دل خستهٔ جگر خوار ۱۱۱۰

چون حُسن شنید این حکایت — گفت از سر کِبر بی رعایت

کز یاد تو خاطرم مبرّاست — مارا بتو این زمان چه پرواست

رفت آنکه ببارگاه افلاک — بودی به تو جان من طربناک

سلطان سرادق و سریرم — آزاد ز کار هر فقیرم

در حضرت ما مشو ملازم — بر عزم رجوع باش جازم ۱۱۱۵

چون باد برو چو خاک خاموش — چون آب مزن ز آتشم جوش

چُون دلبر شُوخ بی درنگی — بر سینه زدش چنان خدنگی

برگشت ز باغ وصل نومید — لرزید ز بیم هجر چون بید

از جوروجفای آن دلارام — آتش زده در شکیب[1] و آرام

چون مارگزیده ناله میکرد — کارش به خدا حواله میکرد ۱۱۲۰

میگفت بجز من ای پری زاد — از وصل تو کسی مباد دلشاد

جز جان من ای بت دلفروز — بر لعل تو کس مباد پیروز

گر من ز محبتت بمیرم — دامن بقیامتت بگیرم

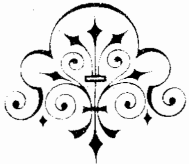
شد در سرت ای نگار عمرم — بگذشت در انتظار عمرم

هرگز که شنید مبتلایی — سرگشته چومن به هیچ جاي ۱۱۲۵

خُود زین چه بتر که بی گناهم — از پیش براند پادشاهم

---

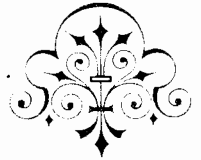
۱ ـ گ ـ ندارد ـ



با وصل خودم چو داد پیوند — بی موجبم از نظر چو افکند[۱]
با من به عتاب سرگران کرد[۲] — جانم به مراد دشمنان کرد
اکنون به خلاف حق گزاران — یادم نکند بروزگاران
۱۱۳۰ یارب بدو چشم اشکبارم — کس را منشان بروزگارم
من بیدل و بی نوا و رنجور — و ز یار و دیار گشته مهجور
نه دل بر من نه آن دلفروز — یارب که مباد کس بدین روز
فی الجمله زجام حسن[٤] سرمست — آمد بگرفت حُزن را دست
با حزن نهاد روز غیرت — در بادیهٔ بلا و حیرت
۱۱۳۵ میرفت ز دیده اشکباران — مانندهٔ ابر در بهاران
چون ماند جدا ز حسن اندوه — غم بردل او نشست چون کوه[۵]
با عشق به صد نیاز و زاری — گفت از سر مهر و دوستداری
کای گلشن باغ صبح خیزان — وای چشم و چراغ اشک ریزان
ماهر دُو ز یک خجسته اصلیم — یک گوهر پاک را دو نسلیم
۱۱٤۰ بودیم همیشه هر دو با هم — از[٦] خدمت حُسن شاد و خرم
با او بهم از قدیم بودیم — در مجلس او ندیم بودیم
او مرشد و مقتدای ما بود — پیوسته گره گشای ما بود
چون تیر نظر فکند ایّام — از دیدهٔ بد بها سرانجام
ما را به فراق کرد تعذیب — سلطان شیوخ بهر تأدیب
۱۱٤۵ از حضرت شیخ دور ماندیم — در حسرت آن حضور ماندیم
آنست صلاح هر دو بی شک — درمدت ابتلا که هر یک
بر سمت دگر روانه گردیم — چون مه به سفر یگانه گردیم
در دایرهٔ سپهر دوّار — گردیم به فرق سر چو پرگار[۷]
گیریم به هر دیار تعلیم — آداب رضا و سرّ تسلیم
۱۱۵۰ در معرض جذب هر کمندی — ثابت قدمی کنیم چندی
ساغر کش دُردِ درد گردیم — پروردهٔ گرم و سرد گردیم
باشد که به کثرت ریاضت — گردیم معد استفاضت

---

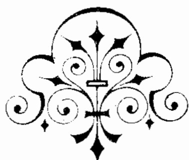
۱ ـ گ : بیفکند   ۲ ـ گ : 'شد' ـ   ۳ ـ گ : 'عالم'
٤ ـ گ : 'غصه'   ۵ ـ گ : ندارد   ٦ ـ گ : 'در'   ۷ ـ د : نگونسار'



در گوشهٔ خانقاه تقدیر درهم شکنیم بند تدبیر
با حضرت قدس راز گوییم حمدش ز سر نیاز گوییم
باشد که به نور قدس اعظم از[1] همّت هفت قطب عالم ۱۱۵۵
کز خلق زمانه گوشه گیرند بر ملک مجّردی امیرند
دایم متحکم اند و سلطان بر هفت سپهر و چار[2] ارکان
یکدم نزنند بی تدّبر در کون و فساد چار عنصر
کردیم به همّتت سرافراز مقبول جناب پیر خودباز
چون هر دو بدین قرار دادند هر یک به رهی[3] دگرفتادند ۱۱۶۰
شد عشق به طرف مصر پویان واندوه بشتافت[4] سوی کنعان
انده چو نداشت منزلی بیش تاشهر از آن حظیره در پیش
افگند به منزل نخستین خودرا به مدینه حزن مسکین
می جست[5] زهر کسی نشانی از شیخ بزرگ کاردانی
طی کرده منازل طریقت ره برده به عالم حقیقت ۱۱۶۵
تا یافت خبر ز حال یعقوب دانست یقین ، کمال یعقوب
میرفت به کوچهٔ فتّوت تا بر در حجرهٔ نبوّت
چون از در خلوتش در آمد خلوت ز رخش[6] منّور آمد
اوّل به سلام برد[7] تقدیم پس گفت دعا ز بعد تسلیم
یعقوب به روی او نظر کرد چون بخت به سوی او گذر کرد ۱۱۷۰
میمون و خجسته دید رویش چون خوی فرشته یافت[8] خویش
تابان ز رخش چو روشنایی صد نور ز مهر و آشنایی
خندان شد و خرّم از هجومش زد فال مبارک از قدومش
میدید درو به صد تفرّس میکرد زحال او تجسّس
بر طلعت فرخش ثنا گفت بر یمن قدوم مرحبا گفت ۱۱۷۵
گفتش که خوش آمدی و خرّم احوال تو چیست خیر مقدم
ای مهر تو درمیان جانم چون مغز نهان در استخوانم
ای جان عزیز من چه نامی بر عزم کجا همی خرامی

---

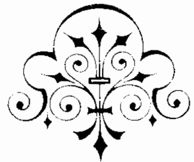
۱ ـ د : 'وز' ۲ ـ گ : 'هریک چوبراین قراردارند ۳ ـ گ : 'برد'
٤ ـ گ : 'شتافت' ۵ ـ گ : ندارد ٦ ـ د : 'برخش' ۷ ـ گ : کرد ـ ۸ ـ د : 'دید' ـ



ای دیدهٔ روشنم فدایت | جز سینهٔ من مباد جایت
۱۱۸۰ اصلت زکجا وطن کدامست | کاقبال ترا چو من غلامست
گفتا به دیار پاک بازان | از خطهٔ پاک جان گدازان
از نطفهٔ صلب طیّبینم | وز گوهر پاک طاهرینم [۱]
نز آتش و آب و باد و خاکم [۲] | از گوهر پاک تابناکم [۳]
اصلم ز دیار لا مکانست | از ملک کریم بی کرانست
۱۱۸۵ یعقوب چو کرد این سُخن گُوش | رفت از دل بیقرار او هوش
سجادهٔ صبر کرد بستر | زیر قدمش به امر داور
فرمود که سرّ من مکُن فاش | سجاده نشین خلوتم باش
با او بنشست روی در روی | فرقی نه میان هر دو یک موی
پس نام نهاد پیر کنعان | آن صومعه را به بیت احزان [٤]
۱۱۹۰ چون از طرفش بی تکلّف | دیدند ز یکدیگر تالّف [۵]
یعقوب هر آنچه داشت موجود | اندر قدمش نثار فرمود
اوّل ز دو دیده پیشکش کرد | وقتش به نثار نور خوش کرد
خود دیده بدان بکار باشد | تا خاک ره نگار باشد
چون مردم دیده نیست محرم | در خلوت قدس یار همدم [۷]
۱۱۹۵ نبود بجز از فروغ ابصار | در خورد نثار پای دلدار
با او چو فروغ دیده در باخت | از مهرومهش علم برافراخت
و چون نام نهاد پیر کنعان | وآن صومعه را به بیت الاحزان
پس داد بدو قبولبت نیز | آن کلبه برای تربیت نیز [۸]
با دولت وصَلِ یار همدم | گو هیچ مباش در دو عالم
۱۲۰۰ آنرا که وصالِ یار باشد | با هر دوجهان چه کار باشد
کنجی و مصاحبی [۹] موافق | خوشتر ز معسکر و سرادق
مأوای خراب با نگاری | خوشتر ز رواق زرنگاری
آنرا که نگار در کنارست | از خصم چه باک اگر هزارست

---

۱ ـ د : 'اضافه دارد' ۲ ـ گ : 'نزآتش و بادو خاک وآبم' ۳ ـ گ : 'پاک نابم'
٤ ـ د : 'این بیت را ندارد' ۵ ـ د : 'اضافه دارد' ٦ ـ گ : 'چه کار'
۷ ـ د : 'این بیت اضافه دارد' ـ ۸ ـ گ : 'د بیت را ندارد' ۹ ـ گ : 'مصاحب'

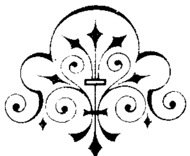


فی الجمله نهاد پیر مسکین | باحزن اساس صبر و تمکین
یکباره شد ان صبور غم کش | آشفته انده و ستم کش
بنشست و نشاند حزن را پیش | آزاد ز کید هر بد اندیش ۱۲۰۵
کآشفتهٔ چشم مست خونریز | بیمش نبود ز خنجر تیز
مست مئ لعل ناب لیلی | شیرین شمرد لعاب افعی
آنکس که دلش ز دست بربود | دلبر تنش از بلا [۱] بفرسود
انده بر عاشقانِ نامی | خوشتر ز هزار شادکامی
کآیام طرب که نیست موجود | چون باد بهار بگذرد زود ۱۲۱۰
باری غم اگرچه جان گدازست [۲] | عهدش به ثبات سرفرازست
با هرکه گرفت آشنایی | دیگر نکند ازو جدایی
خود کیست مصاحب وفادار | در [۳] دایرهٔ سپهر غدّار
جز غم که بود چو دوستداران | پیوسته ندیم سوگواران
گرد دل هر فقیر گردد | پیرامن هر اسیر گردد ۱۲۱۵
نی دست نهد چو بی وفایان | بر روی سیاه بی نوایان

وز جانب مصر عشق سرمست | میرفت تمام رفته از دست
می شد به شتاب و هر دو منزل | میکرد یکی ببخت [۴] مقبل
میرفت چو باد در بیابان | یا ابر که بگذرد شتابان
شد تا در شهرمست و مدهوش | از آتش شوق سینه پرجوش ۱۲۲۰
پس رفت چو عاشقان عیّار | دیوانه صفت به سوی بازار
برخاست زخلق ، جوش و غلغل | شد شهر پر از خروش و غلغل [۵]
از هر طرفی گُذر همی کرد | در خوش پسران نظر همی کرد
میدید ز هر طرف نگاری | آراسته همچو نو بهاری
بر هر سر کو که برگذشتی | هنگامهٔ عقل در نوشتی ۱۲۲۵
چون شیوهٔ زهد می ندانست | تزویر و ریا نمی توانست [۶]
میرفت چو ترک مست طمغاج [۷] | بر بسته کمر به عزه تاراج

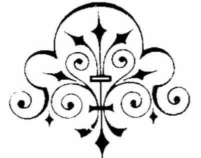
---

۱ ـ د 'فنا' ۲ ـ گ : 'اگر جگر گدازست' ۳ ـ گ : 'در' ٤ ـ گ : بتخت
۵ ـ د : دو مصرع این بیت مقدم موخراست' ٦ ـ د : 'این دو بیت مقدم و موخر است'
۷ ـ گ : 'مغناج ـ



چون در خور خویش کس نمیدید — آخر خبر عزیز پرسید
شد تا در منظر زلیخا — از جام غرور مست و شیدا
۱۲۳۰ آهنگ به سوی شه نشین کرد — صد فتنه زهر طرف کمین کرد
چون شمسهٔ مصر دید رویش — بر تارک سر دوید سویش
تعظیم نمود و مرحبا گفت — بر مقدم او بجان ثنا گفت
کای آب رخم ز خاک پایت — صد جان عزیز من فدایت
پس در برخود گرفت تنگش — سر تا به قدم گرفت رنگش
۱۲۳۵ گفتی[1] مگر آب و شیر بودند — یا نالهٔ زار و زیر بودند
و آنگه ز برای کشف اسرار — برداشت تُتُق ز روی گفتار
از حقهٔ لعل دُر چکان شد — وز درج گهر شکر فشان شد
کاحوال تو چیست وز کجایی — کاشفته صفت همی نمایی
نام و لقب تو چیست برگوی — اصل و نسبت زکیست برگوی
۱۲٤۰ چون درّ وطنت کدام دُرا جست — سیرت چو مه از کدام برجست
گفتا که به بیت مقدسم جاست — کان کشور قدسیان یکتاست
در مصر مجردان سیاح — در جامع جان فروز ارواح
حسنست[2] نگار گل عذارم — حزنست مقیم ، در جوارم
صوفی مجرّدم[3] جهان گرد — فارغ ز مکان و از زمان فرد
۱۲٤۵ گه سوی جنوب ره نوردم — گاه از طرف شمال گردم
گاهم به یمین گُذاز باشد — گه سیر من از یسار باشد
در عالم خاک و ملک والا — جولان زنم از نشیب و بالا
گه صوفی صاف خرقه پوشم — گه مست خراب جرعه نوشم
بر قلب بدان[4] کمین گشایم — قصر دل و حصن دین گشایم
۱۲۵۰ آشوب دل و بلای جانم — سیلاب سیاه خان و مانم
از تارک خسروان برم تاج — بازار امان دهم به تاراج
غارت گر دین زاهدانم — مشعل کش بزم شاهدانم
مستم ز شراب لایزالی — قلّاشم و رند و لا اُبالی
بر عالم رُوح پادشاهم — اُوج فلکست بارگاهم

۱ـ د : 'گویی' ۲ـ گ : 'حسنت' ۳ـ د : 'مجرد' ٤ـ گ : 'بلان'



نه کشور و نه سپاه دارم   امّا کمر و کلاه دارم ۱۲۵۵

چون دست بر آورم سخا را   صد ملک دهم یکی گدا را

سیمرغ وحید کرد فردم   بر قلهٔ قاف قُرب گردم

همسایهٔ دلگشای دارم   هم خاصیت همای دارم

مسکین که به من پناه گیرد   اورنگ جلال شاه گیرد[1]

از قطره دهم مُحیط موّاج   وز ذرّه کنم سراج وهاج ۱۲۶۰

دریا ز سراب می نمایم   وز آب گلاب می نمایم

سر حلقهٔ جمع صادقانم   سرخیل سپاه عاشقانم

چون شعلهٔ شوق بر فروزم   صد آتش شعله زن بسوزم

هم لمعهٔ برق [illegible]بدارم[2]   هم مشرب عذب خوشگوارم

هم آتش تیزم ار بدانی[3]   هم چشمهٔ آب زندگانی[4] ۱۲۶۵

هم شاهد و هم شراب مستان   هم نار خلیل و هم گلستان

چون شعلهٔ من شود جهان تاب   گردد جگر غضنفران آب

و آهو که شود به من دلاور   در کینه نترسد از غضنفر

در میکده گام[5] جام گیرم   مستی ز نبید خام گیرم ۱۲۷

در صومعه گه بسوگواری   صد کوچهٔ[6] کنم به سوز وزاری

گه پاره کنم لباس سالوس   گه جلوه دهم لباس ناموس

شب دم نزنم جز از مناجات   کردم به صبوح در خرابات

در میکده گاه مست و حیران   گیرم لب دلبران بدندان

در حکمت اگرچه ذوفنونم   دیباچهٔ دفتر جنونم ۱۲۷۵

از بزم الستْ میرسم مست   از عربده تیغ تیز دردست

بر قلب دلاوران دوانم   میدان ز مبارزان ستانم

چون گردن سرکشان ببندم   گیسوی بتان بود کمندم[7]

عیّارم و شوخ وفتنه انگیز   بیمم نبود زتیغ خون ریز

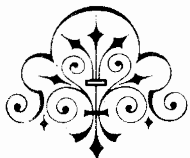
چون خنجر خون فشان برآرم   بس فتنه که از جهان برآرم ۱۲۸۰

---

۱ ـ د : 'این بیت اضافه دارد'   ۲ ـ د : 'نام دارم' گ : 'تیزم گربدانی'

٤ ـ د : 'هم آب حیات جاودانی'   ۵ ـ گ : 'گاه'   ٦ ـ گ : 'گریه'

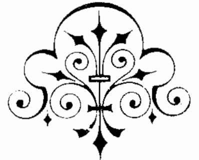
۷ ـ د : 'هر مصرع این بیت مقدم ومؤخر است' ـ



مستم ز جمال گلعذاران فارغ ز جلال تاجداران
ساکن به من است گوهر خاک وز من متحیّراست افلاک
من سیرهمی دهم زمان را دوران بمن است آسمانرا
نامم بمحّرکست مشهور در خطّهٔ نه سپهر پرنور
۱۲۸۵ خوانند مرا ولی مسکن در عرصهٔ این بسیط ساکن[1]
نزد عربم به عشق معروف در ملک عجم به مهر موصوف
نی برگ بزرگ خاندانم دیرینه شدم ولی جوانم
هم قصهٔ حال من درازست هم طبع تو همنشین بازست[2]
ترسم که ترا ملال گیرد گر قصهٔ من مجال گیرد
۱۲۹۰ ما خود[3] سه برادریم دمساز پرورده به صد هزار اعزاز[4]
نعمت زده ایم و نازدیده نه خسته دل و نیاز دیده
گر حال دیارخویش گویم وزخویش و تبار خویش گویم
هرگز نرسد بدان غرایب افهام شما ز بس عجایب[5]
مرزیست[6] ولی از آن ولایات لاحق به توابع سموات
۱۲۹۵ هر کو ره این دیار داند چون مرکب از این زمین براند
نه مرحله راه چون کند سیر آنجا رسد از طریق نه دیر
اکنون بشنویکی حکایت ز احوال غریب[7] آن ولایت
ز افسانهٔ طرز[8] بی زبانان نزدیک بفهم خرده دانان
برقبهٔ منظر نه اشکوب یعنی که نهم[9] رواق زرکوب
۱۳۰۰ یک شهرستان زرنگارست گویی که بهشت کرد گارست
گردش زصفای[10] کبریا حور[11] خندق ز جلال وروشن[12] از نور
یک ره رو او سپهر اعظم نامش ملکوت هر دو عالم
دروازهٔ شهر را معوّل[13] هر پیر و جوان[14] بدو[15] موکل
جاوید خرد نهاده نامش کنگست و فصاحتی[16] تمامش
۱۳۰۵ دیرینه ولی ز چرخ دوّار بروی نگذشته[17] سال بسیار

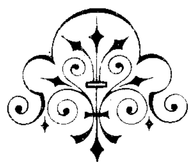
---

۱ ـ د : 'این بیت اضافه دارد' ۲ ـ گ : 'ناز' ۳ ـ گ : میمون ٤ ـ گ : 'اعجز'
۵ ـ د : 'عجائب و غرایب مقدم و مؤخراست' ـ ٦ ـ د : 'رمزیست' ۷ ـ د : عجیب
۸ ـ گ : زافسان طراز' ۹ ـ د : دو رواق نهم' ۱۰ ـ د : صفات ۱۱ ـ گ : نور
۱۲ ـ گ : 'آبش' ۱۳ ـ د : 'معول و موکل مقدم و مؤخراست' ۱٤ ـ د : 'بربسته'
۱۵ ـ گ : 'برو' ـ ۱٦ ـ گ : فصاحت ۱۷ ـ بگذشته



در مرکز خویش همچو ملّاح — بر گرد مکوّناتِ سیّاح
چون نقطه به یک مکان گرفتار — دایر شب و روز همچو پرگار
چون حافظهٔ عظیم دارد — حفظِ کتب قدیم دارد
هرکس که دلش کند تقاضا — نظّاره آن بهشت اعلیٰ
از قصر چهار طاق ارکان — وز[1] نه فلک مسطح[2] ایوان ۱۳۱۰
باید بگسست شش طنابش — دادن چوکمند پیچ و تابش
وانگه به مراقبت نهد زین — بر مرکب سوز دل[3] به تمکین
بَس کُحل سهر به میل جوعت — در دیدهٔ جان کشد بسرعت
پس قبضهٔ ذوالفقار دانش — بگرفته به پنجهٔ توانش
چوید سر راه ربع مسکون — چون آتش تیز کرده گلگون ۱۳۱۵
وز سمت شمال اندر آید — یکسر به جهان اصغر آید
وآنگه چو[4] رسد به مصر عُلیا — قصر سه طباق بیند آنجا
اطراف طباق جمله پرنور — وآن هر سه به پنج حجره معمور
در حجرهٔ اولین سریری — بالای سریر مستنیری
مایل گهرش بآب[5] صافی — تا ململه[6] را بود تلافی ۱۳۲۰
چون باد به موسم ربیعی — نازک ز رطوبت طبیعی
طبعش بصفا چو تیغ خون ریز — افروخته همچو آتش تیز
شاهد شده فعل و انفعالش — برغایت اختلاف حالش
ذهنش به رموز[7] پر ز[8] دقت — در بدو نظر گرفته سبقت
و زنیک و بدش هر آنچه درگوش — بگذشت سبک کند فراموش ۱۳۲۵
تختی[9] دگرست در دُوم باز — بنشسته برو یکی سرافراز
عالی نسبش نژاد پاکش — از گوهر تابناک آتش
ذهنش نه فطَن بلید[10] و الکن — طبعش نه ذهن کدود[11] و کودن
بر سر هوسی ولی نه دریافت — نقشیست که جای در حجر یافت[12]

۱ : گ : از ۲ ـ گ : فلکش سطوح و ـ ۳ ـ گ : سود
۴ ـ گ : که ۵ ـ د : زآب ـ ۶ ـ د : میمنهٔ ـ
۷ ـ گ : زرموز ـ ۸ ـ ز ندارد ۹ ـ گ: 'تخت' ۱۰ ـ د بفطن بلند'
۱۱ ـ د: 'کدوده' ۱۲ ـ د: 'اضافه دارد'



۱۳۳۰ فی الجمله نقیض عین اوّل — از حفظ عظیم و ذهن اخطل

او را چو ببیند از تملّق — سازد به ذبول او تعلّق

با او به زبان چرب و شیرین — و آنگه به فسون شید و تلوین

انواع فریب کار بندد — مانند کسی که مار بندد

چون بوقلمون شود مصوّر — هردم بشعار و شکل دیگر

۱۳۳۵ باید نکند نظر بدیشان — تا ز آن نشود دلش پریشان

ز آنجا برود تکاور انگیز — تا بر در حجرهٔ سیوم[1] تیز

در حُجره ز باد بسته تختی — بر تخت نشسته شور بختی

سرگشتهٔ هرزه گوی کذّاب — کوته نظر سفیه مرتاب

خونریز سیاه کار قاتل — غارت گر دیو چهر هایل

۱۳۴۰ تختی[2] دگرست در چهارم — سجاده[3] نهای زیر طارم

بر تخت نشسته حقه بازی — در عرصهٔ سحر ترک تازی

چون دیوگهی[4] زبس کدورت — گاهی چو ملک به شکل و صورت

تأثیر اثیر در مزاجش — پیدا ز جبین نشان زاجش

نیرنگ و فسون نکو شناسد — کانواع طلسم او شناسد

۱۳۴۵ در سحر سبق برد ز هاروت — افسونگر و چابکست و فرتوت

فی الحال[5] عنان او بگیرد — تا[6] قبضهٔ جان او بگیرد

بسیار به حیله بُسپرد پی — تا گرد فنا بر آرد از وی

باید که کند به تیغ بیمش — بیمی که زند میان دونیمش

۱۳۵۰ آنگاه به تیغ تیز چون آب — آهنگ کند بدان دو مرتاب

تا هر دو ز بیم او گریزان — از دیده کنند اشک ریزان

ز آنجا برود گشاده خاطر — تا حجرهٔ دلکشای آخر

در حجره زده سریر مرفوع — از عنصر برد بار[7] موضوع

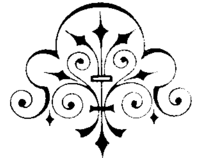
در پردهٔ سُلبی و ثُبوتی[1] — بر بسته[2] به تار عنکبوتی

۱۳۵۵ زنگی نسبی سیاه مقبل — آبشخور او ز چشمهٔ دل

---

۱ ـ د: 'سوم'   ۲ ـ گ: 'تخت'   ۳ ـ گ: 'بیجاده'

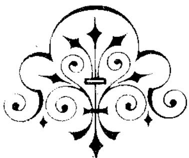
۴ ـ گ: 'کهن'   ۵ ـ د: 'فی الجمله'   ۶ ـ د: 'یا'   ۷ ـ گ: 'بردبار'



پرّنده به هرطرف چو ورقا   بیننده ز دور همچو زرقا
گردنده بروز صبح تا شام   یکسر سیه و سپید ایّام
تا مقصد ازو اگرچه مابین   دورست رود به طرفة العین
وین طرفه که در گذر به هرجای   بیرون ننهد ز یک مکان پای
گر گرد همه جهان بپّرد   حاشا که ز آشیان . بپّرد   ۱۳۶
گوید به رقیب آن گذرگاه   کآماده شود به پیش درگاه
از هر که دود بسر دهد باز   هرگه که رسد گذر دهد باز[3]
بس برسر سیر [illegible]   زآنجا به دوو گذرگه آید
کان رهرو سامع خبیر است   مغلق به دو باب مستدیراست
باآن دو[4] طلسم متّصل نیز   پیچان و طویل یک دو دهلیز   ۱۳۶۵
تا آخر هر دری مدوّر   تختیست برو[6] ولی مخبر
بنشسته چو ارسطو فکوری   بالای سریر با سُروری
ذهنی به لطافت نسیمش   طبعی چو مزاج مستقیمش
خاین نه ولی امین چو هارون   مفلس نه ولی غنی چو قارون
پس هرچه گرفته[7] در غنیمت   زین طایفه اندر آن عزیمت   ۱۳۷
تسلیم امین کند ودیعت   بر وفق شرایط شریعت
کز گردش روزگار شاید   روز دگرش[8] به کار آید
یک مرحله بس چو طی کند راه   ز آنجا برسد به پیچ درگاه
از هر چه رود خبر دهد باز   نه هر که رسد گذر دهد باز[9]
بر درگه اوّلین چو بادام   گردان دو در طویله مادام   ۱۳۷۵
بربسته بمیخهای سرتیز   همچون سرنیزهای خونریز
پیوسته دوپرده پیش درگاه   همچون شب و روز بر گذرگاه
بنشسته بر آن سریر دایر   هندوبچهٔ مدام ناظر
تختش به مثل میان آبی   در دست وی آتشین طنابی
صاحب خبری بگاه و بُیگاه   پیکیش روان بدان گذرگاه   ۱۳۸
شهباز سخن چوکرد پرواز   برداشت نفیر طبل شهباز

---

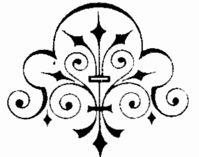
۱ ـ د : سکوتی و قنوطی   ۲ ـ گ : 'در'   ۳ ـ گ ؛ ندارد و در 'د' چنین است
٤ ـ گ : 'به' ـ   ۵ ـ گ ـ 'در'   ٦ ـ د : 'بدو' ـ   ۷ ـ 'گرفت'
۸ ـ د : 'وقت ادگرش'   ۹ ـ گ : 'اضافه دارد' ـ



او همچو کبوتران طیّار مکتوب مسارعت به منقار
یا طایر فرّخ سلیمان در اوج هوا گرفته طیران
تا مژدهٔ انتقال بلقیس از ملک سبا بفال برجیس
۱۳۸۵ آید چو نسیم بوستان گرد نزدیک سریر گرد بر گرد
برگلبن مژده همچو بلبل در بندد از آن نفیر و غلغل
گوید که چو با کتاب ادریس آید به درت سپاه بلقیس
با کوکبهٔ پری ز درگاه دیوان ندهی بنزد خود راه
تا دیو لعین به قول زوری ناگه ندهد ترا غروری
۱۳۹۰ ز آنجا بدر سیّوم رود نیز کانرا دو درست با دو دهلیز
کان هر دو نگون دو ره گُذارند سر هر دو ز حجرهٔ یی برآرند[1]
در حجره نهاده یک دو کرسی[2] چون[3] مسند خسروان فرسی
برهر دو سریر یک پری زاد فارغ ز غذا ز شرب آزاد
پیکیست ورا لطیف و مرغوب خوانند ورا حریف منسوب[4]
۱۳۹۵ بر آب روان چو باد گردان در روی هوا چو مرغ پران
گه در طرف تتار گردد گه طایف و زنگبار گردد
گه در سر زلف عنبرین بوی گه گرد بنفشه برلب جوی
گه جلوه کند به باغ هر روز گه[5] کوکبهٔ سپاه نوروز
گه چهرهٔ ارغوان گشاید گه طرهٔ ضیمران رباید
۱٤۰۰ گه سلسلهٔ کمند ریحان گه حلقهٔ سنبل پریشان
هم حیره[6] رود درون مجمر هم خیره رود درون[7] آذر
گردِ همه کاینات گردد تا جامع طیّبات گردد
بس با دم طیّب قرنفل در کوکبهٔ نسیم سنبل
همراه روایح ریاحین با بوی کلاله و عرق چین
۱٤۰۵ چون قافلهٔ عبیر و عنبر آهنگ کند بسوی منظر
ز اصناف[8] روایح مرکّب با لخلخه های بس مطیب

---

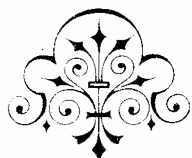
۱ ـ د : 'سر هر دو بحجره برآرند' ۲ ـ د : 'بنهاده بحجره در دو کرسی' ۳ ـ گ : 'چو'
٤ ـ گ : 'خفیف منسوب' ۵ ـ د : 'در' ـ ٦ ـ د : 'چیره' و 'خیره' مقدم و مؤخر است
۷ ـ گ : 'میان' ۸ ـ گ : 'انصاف'



از طرّهٔ ماه عالم افروز — از جلوه گه سپاه نوروز
از طرف عبیر و گوی عنبر — و ز نافهٔ مشک و ناف مجمر
سازد ره کاروان نوشاد [1] — بر حضرت خسرو پریزاد
گوید به شهنشه پری خوی — کز جمله مطیبات [2] خوشبوی ۱۴۱۰
می ساز مشام جان معطّر — وز سایر رایحات بگذر
ز اجناس متاع کاروانی — و اصناف صلات و ارمغانی
بسیار مگرد گرد هر چیز — مستان و مده ز حد برون نیز
زآنجا برود چو برق سیّار — بر مرکب تیزگام رهوار
تا بَر دَر مستدیر طارم — کان هست گذرگه چهارم ۱۴۱۵
بابش ز عقیق روح پرور — مابین بهشت و حوض کوثر
ترصیح کنار حوض و تزیین — ازگوهر شب چراغ و [3] پروین
تختیست میان حوض کوثر [4] — آراسته هم به در و گوهر
محکم به زمردین مسامیر — از بهر نشست چاشنی گیر
هم خانهٔ فیلسوف مغلاق — غارت گر خان و مان اذواق [5] ۱۴۲۰
طبعش ز طبقچه های زرّین — مایل به لطیفه های شیرین
نقلش ز ترنج ساده رویان — می از عرق عبیر بویان
خو کرده طبیعتش به لذّات — از کثرت ذوق مستلذّات
گه لذّت قند گیرد از نی — گاه از لب شکرین [6] مزَد می
چون بازبگاه صید درّاج — برخوان شهان زند به تاراج ۱۴۲۵
یک دانه ز درج لعل رمان — ندهد به هزار درّ عمان
چون آب عنب دَهَد به‌ارواح — ترویح بدو شراب تفاح
تاراج سفرجلست و عناب — یغمای سکنجبین و جلاب
چون از لب دلبران مزدمی — انگشت ز ذوق آن گزد می
گوید به نصیحتش چو حذّاق [7] — کای داده بناز تن چو ورّاق [8] ۱۴۳۰
تاکی زبی شمول گردی — پیرامن هر فضول گردی

---

۱ ـ د : 'هرباد' ۲ ـ گ : 'طیّبات' ۳ ـ د : 'و' اضافه دارد ـ
۴ ـ گ : 'روان میان کوثر' ۵ ـ گ : 'جویان'
۶ ـ گ : 'گزد' ۷ ـ گ : 'مخلاف' ۸ ـ گ : 'متراف'



مستی چه کنی ز هر نبیذی   خاطر چه دهی به هر لذیذی

حاجات ضرورتی روا کُن[١]   و ز هر چه فضول احتماکن

پس مرکب تند را عنان تاب   آهنگ دهد به پنجمین باب

١٤٣٥ بیند ز شغب[٢] شمول آن در   بر دامن آن مدینه یکسر

گسترده به گرد در بساطی   مانند محیط بر محاطی

همرنگ کتان نغز روسی   یا شعر لطیف سند روسی

دامان بساط هم بسیط است   زآن سان که مدینه را محیط است

شخصیست بر آن بساط ممداد   هم لامسه هم معرفش ناد

١٤٤٠ مابین چهار صد ممیّز   در کیف عوارضات و حیّز[٣]

اُنسیش بمسیر ناز و سیمین   در نْاش گل و سپاس نسرین[٤]

در بزم طرب ترنج فرسا   از غبغب ترک سیم سیما

براطلس و پرنیان کند خواب   غلطد همه برسمور[٥] و سنجاب

جایش[٦] تن نرم نازنین است   کآن قدّ نگار راستین است

١٤٤٥ گوید فرس نشاط پی کن   دروازه به بند و فرش طی کن

چُون راند به قدرت خداوند   طیاره برون ز پنج دربند

رفت از در بُرج باب پنجم   در شهر نمود سیر انجم

اندر سر[٧] شهر مرغزاریست   کز هر نمط اندر او شکاریست

پیوسته بدو یکی چو خبّاز   افروخته آتشی سرافراز

١٤٥٠ کارش همه پختن طعامست   او پخته کند هر آنچه خامست

نزد[٨] دگری چو عـود سوزان   کآتش به نفس کند فروزان

زانسوی[٩] یکیست ماسکه نام   بربسته کمر برسم خُدام

کو ممسک هر طعام گردد   تا پختن او تمام گردد

بس هرچه ز پخته ها لطیف است   اجزای خلاصهٔ شریف است

١٤٥٥ تمییز کند یکی ز باقی   راند به جداول و سواقی

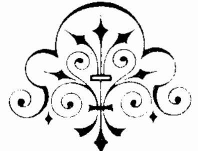
قسّاه دگر کند به تخصص   بر اهل مدینه باز تحصیص

---

١ ـ د : 'رهاکن'   ٢ ـ د : شقب   ٣ ـ گ : 'در کنف عوا ضات و حیّز'

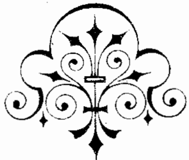
٤ ـ د : 'انس [illegible]'   ٥ ـ گ : [illegible] سموم'   ٦ ـ گ : 'جانش ز'

٧ ـ گ : درسر   ٨ ـ گ : 'نزدش'   ٩ ـ گ : ز سوش



صاف از طرف لطیف راند	دُردی به بر کثیف ماند
چون اَبر به ره سوار تازد	چون برق به مرغزار تازد
چون بگذرد از کران بیشه	درجلوه رود میان بیشه
در بیشه رسد به نرّه شیری	آشفته به کین هر دلیری ۱٤٦۰
غرندهٔ جنگجوی صوّال	درندهٔ تندخوی قتّال
گرگی شب و روز دست یارش	پیوسته دو دیده بر شکارش
همواره حریص شرب و خوردن	یا راه برآن ز راه بردن [۱]
باید بگشاد چست و چالاک	پیچیده [۲] کمند چین ز فتراک
در گردن هر [۳] ددان فکندن	بر بسته درآن مکان فکندن ۱٤٦٥
بس مرکب تند باد را تیز	از چنبر نه فلک دهد خیز
چون شد به جهان قدس بینا	زآن سوی نهم سپهر مینا
بیند بگرفته پیر سیّاح	دروازهٔ شهربند ارواح
کان ره‌رو مصر لایزالست	در بند سینهٔ جلالست
سرچشمهٔ خضر درمیانش	وآن پیر نشسته برکرانش [٤] ۱٤۷۰
رویش چو بدید پیر پُر نور	فی الحال سلام گفتش از دور
در چشمه دهد ز مهربانی	غسلش به زلال زندگانی
زان چشمه چویافت عمر سرمد	درعالَم قدس شد مخلّد
اورا ز صحیفه های ابرار	تعلیم دهد کتاب اسرار
زان جانب شهر بند والا	یعنی ملکوت ملک بالا ۱٤۷٥
پیوسته به یکدیگر ولایات	تا حضرت فاطر السموات
سیرش سوی لامکان دهد نیز	زآن پس که بد و نشان دهد نیز
راه از ملکوت لایزالی	سوی جبروت ذوالجلالی
تا ذروهٔ [٥] قصر او حدیّت	در مصر قدیم سرمدیّت
کآنجا نرسد بهیچ تقریر	اوهام شما ز فرط تقصیر ۱٤۸۰
امّا اگر این قدر که گفتم	وین چند نمط گهر که سفتم
چون درّ ثمین کشید درگوش	هرگز نکنیدش [٦] فراموش

۱ ـ د : 'پاره زدن وزراه بردن' ۲ ـ پیچنده ۳ ـ گ : 'آن' ـ
٤ ـ دراصل کنانش ٥ ـ گ : 'ذرهٔ' ٦ ـ د : 'پس'

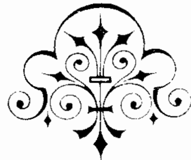


سالم ببرید جان ز گرداب — در کشتی عافیت به پایاب

{ بیان حزن و حسن }

چون پرده زن صفیر عنقا — زد پردهٔ جان به سجع ورقا
۱٤۸۵ بس دُر که به رسم جوهری سُفت — کآن قصّه به ماه بربری گفت
در سلک تکلّم از جواهر — صد گونه نظام کرد ظاهر
چندان بگزید ماه خندان — ز آن رمز دقیق لب بدندان
کز فندق تر بخون عنّاب — می کرد ترنج سیم سیراب
بس کرد به شکرین مقالی — یکبار دگر ازو سؤالی
۱٤۹ گفتش چه سبب شدی جهان گرد — از عرصهٔ ملک لامکان فرد
طوطی شکر شکن دگربار — شد پرده زن رموز و اسرار
گفتا من و حزن و حسن طنّاز — بودیم برادران دمساز
پیش ملک قدیم بودیم — در مجلس او ندیم بودیم
بد حسن ز ما بسال افزون — وز هر دو ورا جمال افزون
۱٤۹۵ مارا به هزار ناز میداشت — وز ما غم و رنج باز میداشت
برگرد حدیقه های رضوان — سرمست همی زدیم جولان
در روضه چو[1] حو رمی چریدیم — برمنظر نور می پریدیم
ناگه زحضیض اسطقسات — آوازه فتاد در سموات
کز جوهر روح جرم صلصال — زد نقش عجیب عقل فعّال
۱۵۰۰ یک نیمه ز گوهر مقدّس — یک نیمه ز عنصر مکلّس
جان بادهٔ صاف و تن زجاجش — وز ظلمت و نور امتزاجش
قلبش گهر لطیف صافی — خالی زطبایع منافی
این زمزمه چون فتاد ناگاه — در پردهٔ سبز هفت خرگاه
خیل و حشم سپهر مینا — کردند لِقای او تمنا
۱۵۰۵ در مشوره پیش من دویدند — گویی[2] ز نشاط می پریدند
گفتند به التماس در خواه — رخصت ز جناب حسن دلخواه
تا غلغله در سماک بندیم — اجوام حریم خاک بندیم

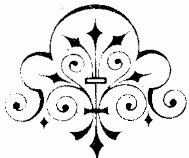
۱ ـ گ : 'ندارد' ـ ۲ ـ د : 'گفتی' ـ



نظاره کنیم شاه نو را — بینیم جمال ماه نو را
تا چند به لامکان نشینیم — در خلوت جان نهان نشینیم
من صورت حال را به یکدم — بر حضرت شاه عرضه کردم ۱۵۱۰
چون سر مشاورت بایما — دانست جمال زهره سیما
برخاست سبک چو ترک سرمست — زرینه بطاق بر میان بست
بس گفت بگوی با سپاهم — کاهنگ سفر نمود شاهم
گفتا[1] که شما شکیب گیرید — از سمت سفر فریب گیرید
در مرحلهٔ سرور باشید — مهمان سرای حور باشید ۱۵۱۵
تا من بروم ببارگاهش — نظاره کنم جلال و جاهش
در ملک خلیفه گر مکانم — دانم که بهست از آسمانم
پرواز دهم به پیک سیّار — مانند کبوتران طیّار[2]
بر بسته به پرّ زرق منشور — حکمی به زر مذاب مسطور
دیباچهٔ آن ثنای قدوس — آراسته همچو پر طاووس ۱۵۲۰
مصدوقه به مشک ناب مکتوب — در صورت دلفریب مرغوب
کای جلوه گران بزم ابرار — خاصان جناب قدس جبّار
ترک فلک دو تاه گیرید — احرام جناب شاه گیرید
چون صیت خطاب من شما را — پر شوروشغب کند شما را
تا[3] خیل و حشم مران زخضرا — با چتر و علم بسوی غبرا[4] ۱۵۲۵
بس کرد بنای پای میمون — بر[5] پشت تکاور همایون
گفتی که فراز باد سرویست — یا طایر سدره پرتذرویست
راند از در بارگاه لاهوت — طیّاره به جلوه[6] گاه ناسوت
چون بست سرادق اقامت — در عرصهٔ کشور امامت
ما در عقبش چو برق سیّار — کز طرف افق شود پدیدار ۱۵۳۰
راندیم ز اوج چرخ اعظم — تا حضرت بارگاه آدم
دیدیم شهنشه مکین را — خورشید زمان ، مه زمین را
صد پایه فزوده در[7] جمالش — صد مرتبه نیز در[8] جلالش

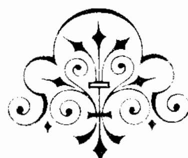
---

۱ ـ د : 'فرمود'   ۲ ـ د : 'سیّار' و 'طیار' مقدم و مؤخر است
۳ ـ گ : 'تو' ـ   ٤ ـ د : 'صحرا'   ۵ ـ گ : 'در' ـ   ٦ ـ د : کارگاه'   ۷ ـ د : 'بر' ـ



لایح ز بهاش کبریایی | لامع ز جبین عجب بهایی
۱۵۳۵ زان عزت و کبریا که دیدیم | وان شعشعه و ضیاء که دیدم
بردیم سجود جمله با هم | در حضرت ان خدیو اعظم
برخاک درش جبین بسودیم | وز دور برخ زمین بسودیم
آخر چو نداشت با جمالش | کس تاب تجلّی جلالش
دزدیده [1] نبود تاب دیدار | با عالم کبریا و انوار
۱۵٤۰ هر یک ز جناب فرّخش دور | در کنج دگر شدیم مستور
چون نوبت یوسف اندر آمد | آوازهٔ شاه ما برآمد
کز گوشهٔ تخت آن پری چهر | پر کلهش [2] رسید بر مهر
رفتیم من و کهین برادر | باز از پی آفتاب خاور
چون نزد جناب او رسیدیم | ایوان جلال او بدیدیم
۱۵٤۵ دیدیم چو ماه پادشاهی | تابان ز بلند بارگاهی
سر تا قدمش بهاست گفتی [3] | یکسر همه کبریاست گفتی
چندان که ز جان دعاش گفتیم | وز صدق و صفا ثناش گفتیم
از کبر نداد شاه جبّار | ما را به جناب خویشتن بار
وز ناز نکرده [4] ماه ، منظور | ما را به وصال خویش مسرور
۱۵۵۰ او را چو ز خود فراغ دیدیم | بر سینه هزار داغ دیدیم
گفتیم اگر از غرور شاهی | ما را تو ندیم خود بخواهی
ممکن نبود مگر ضروری | ما را ز تو یک زمان صبوری
چندان که زنی تو تیغ بیداد | هرگز نکنیم مهرت از یاد
بر آتش تیز اگر بتابیم | از مهر تو چهره [5] برنتابیم
۱۵۵۵ گر سینه چو صبح میکند چاک | ما را ستمت به تیغ سفّاک
سرکز نشویم چهره تابان | چون ذرّه ز آفتاب تابان
گر زانکه ترا ز ما ملالست | باری ز تو صبر ما محالست
بسیار بهی از آنچه بودی | زین پیش چنین نمی نمودی
چون حسن توشد از آنچه بد پیش | با ما نه بدان سری کزین بیش

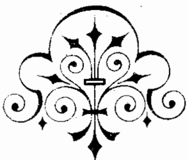
۱ ـ گ : 'در دیده'　۲ ـ د : 'ترک'　۳ ـ د : 'گویی'
٤ ـ د : 'نکرد'　۵ ـ گ : 'روی' ـ



نادیدن ما گرت مفیدست / زان حسن ، رخ تو بر مزیدست ۱۵۶۰
بر آتش فرقت جگر سوز / مارا چو سپند وعود میسوز
گو دیدهٔ ما ز گریه شو خون / رخسار تو تازه باد و گلگون
گو آتش آه ما علم کش / تو آب خضر زجام جم کش
گو باغ و بهار ما خزان زن / تو خیمه میان گلستان زن
رخسار تو باد عالم افروز / گو شعلهٔ هجر جان ماسوز[1] ۱۵۶۵
فی الجمله ز وصل حسن نومید / چون ذرّه ز اتّصال چورشید
شد حُزن به سوی شهر کنعان / من زین طرف آمدم شتابان
چون قصهٔ عشق شد مقرّر / نزدیک نگار ملک بربر
بر قصر رفیع کرد حالی / یک خانه برای عشق خالی
بوسید به صد نیاز پایش / در جان عزیز کرده جایش ۱۵۷۰
بر بالش عزّتش به صد ناز / بنشاند به صد هزار اعزاز
یوسف چو به ملک بربر افتاد / آوازه به هر طرف درافتاد
آشوب ز مرد و زن بر آمد / صد فتنه ز انجمن برآمد
شد شمسهٔ مصر ازین خبردار / با عشق بگفت جمله اخبار
عشقش زده دست در گریبان / آورد بمنزل غریبان ۱۵۷۵
تا حسن جمال او ببیند / کیفّیت حال او ببیند
وزعکس جبین یوسف از دور / بر دیدهٔ شاه مصر زد نور
شد خیره فروغ نور عینش[2] / از موج[3] تجلّی جبینش
زد مشعلهٔ جنون و سوداش / برق غم عشق در سویداش
عقلش به تمام با خبر شد / اندر سروکار یک نظر شد ۱۵۸۰
زد فتنه سپاه عشق بازی / بر ملک دلش به ترکتازی
سودای کلالهٔ گره گیر / در گردن او فکند زنجیر
شد شیفته رشک ماه مینو / بر چشم سیاه مست آهو
آن ماه پری رخان فرخار / شد کشتهٔ آهوان تاتار
گوی[4] دل او ز دست ناگاه / در[5] گوی[6] زنخ فتاد در چاه[7] ۱۵۸۵

---

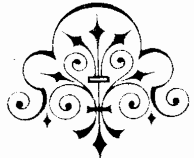
۱ ـ د : 'این بیت ندارد' ۲ ـ گ : 'دوربینش'
۳ ـ د : 'عکس' ٤ ـ د : 'گفتی' ۵ ـ د : 'بر' ـ ٦ ـ ن : چاه ۷ ـ گ : ناگاه



بر دیده سیاه شد جهانش | سر چشمهٔ زهر شد دهانش
ذرّات وجود او به یکبار | حیران جمال صنع جبّار
با صنع خدا دلش ز مستی | آغاز نهاد بت پرستی
شد خسته دلش به تیر حسرت | چون کشته به تیغ تیز غیرت
۱۵۹۰ هر چند که خواست تا به تمکین | پیدا نکند خلاف آیین
افتاد دلش برون سرانجام | از دایرهٔ شکیب و آرام[۲]
یکباره ببرد عشق یارش | از دست عنان اختیارش
تا طعنهٔ حاسدان هتاک | زد چادر عافیت بدو[۳] چاک
می گفت که این نهیب جان سوز | کز سینهٔ من علم زد امروز
۱۵۹۵ بگذشت زبانه ز آسمانش | در سوخته چون کنم نهانش
این شعله نهفته چون توان کرد | کاطراف جهان پُر از دخان کرد
سیلی که نطاق کوه بشکست | راهش نتوان به کاه بربست
چون عشق سپه کشد بتاراج | غلغل گذرد ز هفت آزاج[٤]
کس طبل و علم نزد نهانی | بر ذروهٔ طاق خسروانی
۱٦۰۰ زنهار زبان طعن و آزار | ز آزردن عاشقان نگه دار
کز صدمت عشق شیر سرمست | چون مور بزیر پی[٥] شود پست
سنگ از تف عشق آب گردد | آهن ز دمش مذاب گردد
آنها که به طعنه بر[٦] زلیخا | تشنیع همی زدند عمدا
آخر همه را بدان ملامت | دامن بگرفت صد ندامت
۱٦۰۵ چون چهرهٔ ماه مصر دیدند | بر جای ترنج کف بریدند
عکس رخ همچو آفتابش | زد لمعه ز گوشهٔ نقابش
تا کرده جمال او تماشا | طاروا عجبا فقلن حاشا
یوسف چو به مصر گشت سلطان | بردند خبر به سوی کنعان
یعقوب برای استشارت | آورد به حزن این بشارت
۱٦۱۰ حزنش به جواب گفت برخیز | طیّاره به عزم ره بر انگیز
باخویش و تبار خویش یکسر | بشتاب به سوی ملک بربر

---

۱ ـ د : 'این بیت اضافه دارد'   ۲ ـ د : این دو مصرع مقدم و مؤخراست'   ۳ ـ گ : 'برد'
٤ ـ د : 'امواج'   ٥ ـ گ : 'بشیب پا'   ٦ ـ گ : 'در'



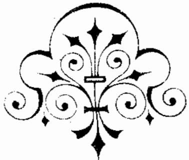
یعقوب حدیث حزن نشنید — زان رای صواب سر به پیچید
گفتش که به راه پیشرو باش — رهبر سوی پادشاه نو باش
وانگه به مسارعت مراکب — راندند چو باد در سباسب
با جمله برادران یوسف — تا حضرت کامران یوسف ۱۶۱۵
چون منظر یوسفی بدیدند — صد فاتحه اندرو دمیدند
دیدند نشسته شاه والا — بر تخت عزیز با زلیخا
پس کرد به حزن با بشارت — یعقوب ز خرّمی اشارت
انده چو نظر فکند ناگاه — از سوی سریر بر[۱] شهنشاه
زانو زده دید عشق را باز — در پیش سریر او به اعزاز ۱۶۲۰
چون سرو ز خرّمی ببالید — چون سبزه بُرخ زمین بمالید
چون حزن نهاد بر زمین رخ — در پیش سریر شاه فرّخ
یعقوب و تبار بر وفاقش — بردند سجود بی نفاقش
یوسف بسجود چون نظر کرد — پس روی به جانب پدر کرد
زآن گونه که جوهری گهر سفت — بگشاد زبان و با پدر گفت ۱۶۲۵
کآن درّ لطیف را که سفتم — وآن خواب بدیع[۲] را که گفتم
یعنی مه و آفتاب انور — با یازده کوکب منوّر
در خواب مرا سجود کردند — صد نور ز سجده سود[۳] کردند
حاجت نبود کنون به تعبیر — کاینست بیان بشرح و تفسیر

{'حسن' کمال و جمال هر چیز است}

نقاش صدیح[۴] لطایف — این نقش کشید بر صحایف ۱۶۳۰
کای در تب و تاب محو و اثبات — از طی مدارج سموات
خواهی که کمال ذات یابی — حل همه مشکلات یابی
آشفتهٔ حسن دلربا شو — هم خلق جناب کبریا شو
کایزد که جمیل بر کمالست — گویند محبّ هر جمالست
کاینست بنور حسن روشن — عالم بسرور حسن گلشن
فردوس در سرای حسنست — رفرف طرف لوای حسنست ۱۶۳۵

---

۱ ـ گ : 'آن' ۲ ـ د : 'غریب' ۳ ـ گ : 'سور' ٤ ـ فصایح



خوبان که به لطف[1] بی نظیرند / چون بدر دجی برخ منیرند

هریک به جبین چو آفتابند / در دور قمر ملک[5] رقابند[2]

بر نطع جلال ، شاه هستند / در اوج جمال ماه هستند[3]

۱۶۴۰ بربسته به صید عشق بازان / در[4] جلوه به حسن خویش نازان

خواهند به یک کرشمه جانی / گیرند به یک نظر جهانی

چون حسن بود جمال هر چیز / حسنت یقین کمال هر چیز

کز اوّل مفردات ابداع / تا فضل اخیر نوع انواع

ذرّات وجود جمله هستی / دارند ز شوق حسن مستی

۱۶۴۵ هستند همه کمال جویان / اندر طلب وصال پویان

چون کون و مکان و هر چه هستند / از بادهٔ شوق عشق مستند

پیوسته بدان همی شتابند / کز حسن مگر وصال یابند

اما طرب وصال با او / دشوار بود خیال با او

کز غایت رفعت مکانش / عشقست بر براق آسمانش

۱۶۵۰ واو[6] مرکب تیز دور تازست / گردن کش و تندو سرفرازست

گردن ندهد به روزگاران / الا به کمند شهسواران

هر دیده به عشق دیده ور نیست / دستور به رسیدن گهر نیست

زان دعوی عشق شد مصدق / کو بر سردار زند اناالحق

شاهی مطلب زهر گدایی / طوبی ندهد زهر گیایی

۱۶۵۵ بی خویش زند چو سرفرازان / بر قلب سپاه عشق بازان

این طورورای جسم و جان است / برتر ز زمین و آسمان است

کیخسرو عشق را جلالت / بالاست ز جستن مقالت

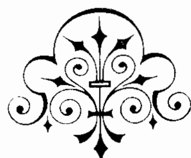
سنجق نزند به هر فضایی / خلوت نکند به هر سرایی

لشکر نکشد به هر دیاری / جولان نکند به هر شکاری

---

۱ ـ گ : 'بحسن' ۲ ـ د : 'فلک جنابند' ۳ ـ د : 'این بیت اضافه دارد' ـ

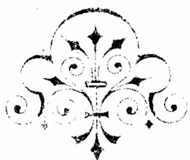
۴ ـ گ : 'از' ۵ ـ گ : 'رشید' ۶ ـ گ : 'بر'



وآن سینه که یافت در ارادت — شایستهٔ فیض آن سعادت ۱۶۶۰
اوّل بوکالت از پی خویش — اندوه کند روانه از پیش
تا خانه تهی کند ز اغیار — کس را ندهد به اندرون بار
گوید که رسید[۳] عشق وهّاج — با کوکبه چون محیط موّاج
تاجمله قوای حاسّه ایمن — پوشیده شوند در مساکن
مانند به گوشهٔ اقامت — از صدمهٔ لشکرش سلامت ۱۶۶۵
کآن دم که سپه کشد سلیمان — با فرّ و جلال سوی میدان
ناچار سپاه مور یکسر — در زیر زمین شوند مضمر
ورنه بدهند جان به یکبار — زیر سم مرکبان رهوار
واخر که رود چو خور به ماهی — بر منظر دل به پادشاهی
جایی که بود ز منظر آباد — حالی بکند ز بیخ و بنیاد ۱۶۷۰
وآنجا که بود اساس ویران — معمور کند چو باغ رضوان
چون کرد بدین طریقه تبدیل — اوضاع قدیم را به تعجیل
آرد به جناب حسن آهنگ — بربسته نطاق خسروی تنگ
چون نیست به حسن رهنمایی — الّا غم عشق دلربایی
رهبر مطلب به سوی مطلوب — جز مهر جمال روی محبوب ۱۶۷۵
رو بر سر کوی جان گدازان — بشناس طریق عشق بازان
بگذر بطریق محو واثبات — در[۳] مذهب عشق تا مقامات
سودای تهی ز سر برون کن — ناز اندک و مسکنت فزون کن
در پیچ بساط درس و تعلیم — سربرخط عشق نه به تسلیم
او خود به زبان حال فی الحال — تقریر کند رموز ابدال ۱۶۸۰

[انتهای عرفان، دیباچهٔ عشق]

هر مهر که انتها پذیرد — عشقست که ابتدا پذیرد
کز حد چو برون شود محبت — عشق است به نزد اهل وحدت
فالنِّسبه[۱] لیس بالنصوص — مابَیْنَهُما سوی الخُصوصُ
والحُبُّ اَخَصّ فی التّصوف — لَو تَعْرِفُهُ مِنَ التّعرف
کز معرفت وجود اشیاء — پیوسته دو ضد شود مهیّا ۱۶۸۵



کآن هست محبت و عداوت عشقست بنزد اهل وحدت[٢]
کانواع تصوّرات خاطر ز اجناس عوارض و جواهر
یا متفق مزاج داناست کان خیرو[٣] کمال گوهر آراست
یا مختلفست و ناملایم زو ناطقه در فراز دایم
١٦٩٠ گو[٤] عین نقیض قسم اولیست کاهندهٔ صورت و هیولیست
و اوّل همه دوستی فزاید ثانی همه دشمنی نماید
زان جلوه کند نخست عرفان بس حبّ و محبت فراوان
چون عالم عشق ملک والاست چون عرض مکین ز جمله بالاست
هرکس که نساخت بهر اعراج از مهر و ز معرفت دو معراج
١٦٩٥ هرگز ننهد قدم چوعشاق برقبهٔ آن رواق بی طاق
یعنی[٥] دوگام و بس رسیدی اینست که بارها شنیدی
زان گونه که انتهای عرفان دیباچهٔ عشق شد به برهان
غایات علوم جمله عالم دیباچهٔ دوستی بود هم
بس در ره عشق چون مقامات بالاست ز منظر سماوات
١٧٠٠ هرگز نبود بدان مدارج جز اهل کمال را معارج
کز عشق کسی نشان ندیده جز مردم پختهٔ رسیده

عشق ارچه زلال زندگانیست سرمایهٔ عمر جاودانیست
قتّال بود ولی مذاقش چون از عشقه است اشتقاقش
کان هست به بوستان گیایی زو دار و[١] درخت را بلایی
١٧٠٥ در زیر زمین چو شد پیش است وز بیخ درخت سبز بر رست
پیچیده رود ز ساق اشجار تا بر سر شاخ همچو شه مار
گرد سر شاخهای شاداب گیرد خم و پیچ همچو لبلاب
اندر رگ شاخ نم کند خشک بیخ تر او بدم کند خشک
برهر شجری که التقا[٢] یافت او نشو و نما ز خود جدا یافت
١٧١٠ چندانکه بخود کشد غذا ها از آب لطیف و از هواها
او جمله همی دهد به غارت میریزد از آن بَرو[٣] خسارت

١ ـ د : 'فالسّنة' ٢ ـ 'این گنجی نهان ولی جلاوت'
٣ ـ گ : 'ندارد' ـ ٤ ـ د : 'گر' ٥ ـ گ : 'معنی'



تا سوخته و سیه شود شاخ — چون مسعر[4] قیرگون طبّاخ

بشنو مثلی بدین صفت نیز — در نسبت خود ز اهل تمییز

در مملکت وجود انسان — کو زبدهٔ انجمست و ارکان

رستست نهال سرو قامت — از دانهٔ دل به استقامت ۱۷۱۵

کان دانه به هر مکان نروید — جز در ملکوت جان نروید

کآنجا همه چیز هست جاندار — تا سنگ و کلوخ و خشت دیوار

وین دانه قلب صنع سبوّح — پاشیده به گلشن قل الروح

و آنرا به خودی خود در اطوار — پرورده به جویبار اسرار

ز آن رو که قلوب را تصّرف — در قبضهٔ اوست بی توقّف ۱۷۲۰

اذکیف یشآء فی یدیه — یرتّد خلال اصبعیه

وین دانه جوشد بفیض وهّاب — ازعین علوم [illegible] سیراب

بازاز نفحات لطف رحمن — کاید زمهّب لطف و احسان

از یمن یمین حق تعالی — بر اوج هو کشیده بالا

بندد به علوم برگ و بارش — آذین سروپای شاخسارش ۱۷۲۵

زین روح و صفا بصد بشارت — سلطان رسل کند عبارت

کز طرف یمن نسیم رحمن — جان تازه کند مرا چو ریحان

وین دوحه که هم ز نور برخاست — هم گلشن حورعین[5] بیاراست

هم شجرهٔ طیّبست نامش — هم طوبی جان فزا غلامش

ظلیست به انعکاس ممدود — بر گلشن گلستان مشهود ۱۷۳

گاهی لقبش بدن ، نهی ظلّ — گه شکل و گهی طلسم مشکل

گه بدر منیر منتصب قد — گه سروبلند یاسمین خدّ

وین دوحه چو اعتدال گیرد — قد بر کشد و کمال گیرد

ناگاه کمین کند زجایی — بر وی غم عشق دلربایی

اندر بر و برگ و بار بیحد — در جملهٔ شاخسار بیحد ۱۷۳۵

وز تاب دهد چو برق موّاج — آب بشریتش به تاراج

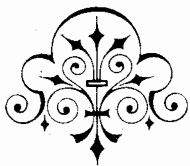
چندان که همی شود به عادت — با دوحه تعلّقش زیادت

هر لحظه همی کنی فتوری — در سایه به نسبتش ظهوری

چون سایه نهفته گشت یکسر — از پرتو مهر نور گستر

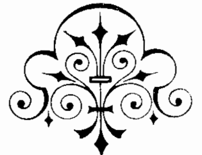
---

۱ ـ د: جمله ۲ ـ گ : 'التوا' ۳ ـ د : 'بدو' ٤ ـ د : 'مغتر' ٥ ـ د : 'فضل' ٦ ـ د : 'روح را'



۱۷٤ آن دوحه شود روان مطلق   گردد چو صبا روان مطلق
آهنگ دگر سرای گیرد   در جنت عدن جای گیرد
بس جلوه کنان رود چو طاووس   در گلشن گلستان قدّوس
چون می رسد آن نهال میمون   از عشق به گلشن همایون
عشقست به معرض تلاقی   سرمایهٔ صالحات باقی
۱۷٤٥ وز وی بصفات قدس و ذاتش   و اصل کلمات طیّباتش
پس عشق چنانکه روح را باز   با عالم جان پرد به پرواز
تن را بگداز بار دیگر   با خاک زمین کند برابر
کاجرام زمین نیاورد تاب   با گوهر عشق آسمان تاب
دشمن که چو من بدیگ سودا   از وصل تو می پزد تمنّا
۱۷٥۰ پیوسته به درد و سوز بادا   بدبخت و سیاه روز بادا
جان تفته به درد و داغ هر شب   سوزنده تر از چراغ هرشب
نی نی نکنم دعای بد نیز   فرخنده بود همای فر سیز[۱]
کآن حاسد اگرچه هست پولاد   عشقت دهدش چو خاک برباد
ورخود به مثل چو کوه خاراست   با خاک شود ز صدمتش راست
۱۷٥٥ عشق ارچه غلام خانه زادست   سلطان نسب و ملک نهاد است
بخشیده بدو ز بدو ابداع   ایزد دو جهان به حکم اقطاع
و ارباب مدینه را عیان شد   کو سوی مدینه شان روان شد
وین شحنه که شاه کایناتست   فرمانده جمله ممکناتست
هردم فکند نظر بجایی   هر لحظه کند به نو هوایی
۱۷٦۰ هر روز به مرغزار دیگر   از نو فکند به شکل دیگر
عالم چو سپه شعار باشد   در عرصهٔ زنگبار باشد
وآن دم که دمید صبح صادق   در کشور چین زند سرادق
این حکم نوشته در مثالش   ایزد ز تجمّل و جلالش
کآن دم که شد این[۱] شه جهانگیر   بر سمت مدینهٔ عنانگیر
۱۷٦٥ الزمَتَهُمْ بغَیْرْ جُور   ان تحرموا بَذْبحِ ثور[۲]
ادناک دخوله حراماً   حتّی ذبحوه احتراماً
شهریست وجود آدمی زاد   فرخنده پی و خجسته بنیاد
اعضاش چو کوچه‌های شهرند   رگها همه بر مثال نهرند

۱ ـ د : 'این بیت‌را اضافه دارد'



صنّاع مدینه مدرکاتند — کاندر عمل تصرّفاتند
در گرد مدینه نفس[3] آبی — کاریست[4] که میکند خرابی ۱۷۷۰
او را دو سرو بسان مذراب — از حرص و امل بهر دو مضراب
بر گونه[6] کهرباست رنگش — زآن دلکش و دلرباست رنگش
بیننده چو کرد رنگش ادراک — گردد دل تنگ او طربناک
نه با برکات پیر فانیش[5] — نه شاخ جنونش از جوانیش[6]
نه دست کس از پی تبرک — جوید به مسیس او تحرّک ۱۷۷۵
نه کرده شریعت الهی — زو رفع اوامر و نواهی
نه پیر کهن نه نوجوانی — بل بین کلاب ها عوانی
ذهنش نرسد بسّرّ منقول — فهمش نشود کلام معقول
از جنّت دلنواز فارغ — وز دوزخ جان گداز فارغ
یک ذرّه نه دانش و نه دینش[7] — نه نور حقیقت و یقینش ۱۷۸۰
نه دولت دین ، نه مال دنیبش — مانندهٔ کافراق درویش
لا التبّه یمّده مجید — لاالْارضَ یبیعه جدید
لابکرة فکرةُ یدیر — لَا اَرْضَ تَعلّم یثیر
تابذر امل ز ارتفاعی — از وی برسد به انتفاعی
با روضهٔ دین به استقایی — زو تازه شود به ارتوایی ۱۷۸۵
تاازنسق امور معروف — سازد اثر نهفته مکشوف
خود کامه بهیمه ایست پدرام — در بیشهٔ عیش کرده آرام
نه ذلّت ارض نیز دیده — نه آب زراعتی کشیده
زین جمله مسلّمست و آزاد — فارغ تر ازو زمانه کم زاد
نه جز به چنین طریقه قربان — شاید ز پی قدوم سلطان ۱۷۹۰
نه ذبح چنین شود مهیّا — در هر بلد[1] از بلای دنیا
نه روی نهد باهل تحقیق — هر وقت بدین طریقه توفیق
سنگی که نیافت سالها تاب — از پرتو کوکب جهانتاب
کی شد به یمن عقیق رخشان — یا گوهر لعل ، دربدخشان

---

۱ ـ د : آن   ۲ ـ د : این دو بیت[2] اضافه دارد

۳ ـ د : گاه   ٤ ـ گ : نفسیّت   ۵ ـ د : فانی ـ   ٦ ـ د : جوانی   ۷ ـ د : بینش

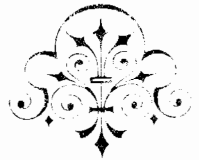
۱۷۹۵ وز دانهٔ[1] پنبه قرب سالی نگرفت ز آب و گل کمالی
کی شد کفن شهید غازی با حلّهٔ شاهد طرازی

{ بیان عشق وعاشق ومعشوق }

کای[2] عاشق صادق جگر سوز از آتش شوق ، جان برافروز
طاق از همه کس چوماه نوباش می سوز و چو مهر[3] گرم روباش
برکرسی عشق ساز معراج تا بر گذری ز هفت ابراج[4]
۱۸۰۰ با قافلهٔ جنون و سودا دیوانه گذر به سوی بیدا
از طرّهٔ جعد ماه محمل در گردن جان فکن سلاسل
برکوکب صنع کن معرّج در کوکبهٔ نگار هودج[5]
بر مرکب عشق کن سواری در موکب کوکب عماری
از طرف بساط جاه برخیز بربند به عزم راه برخیز
۱۸۰۵ در قلب سپاه عشقبازان گردن نکشی چو سرفرازان
کانجا نه هلال ماه باشد نه چشمه و بارگاه باشد
جز بر سر خاک ره نشستن دل درغم و درد و رنج بستن
در ماتم وصل سوگواری از درد فراق آه و زاری
ساز ره عشق بی نواییست سلطانی عشق گداییست
۱۸۱۰ از ساغر عشق زهر قتّال خوشتر به مذاق جان ز سلسال
خاک ره عشق جاودانی خوشتر ز زلال زندگانی
یک آه بسوز در سحرگاه بهتر ز صبوح صد شهنشاه
از کهنه گلیم فقر تاری[2] وز خلعت خسروان[3] هزاری
هرکس که شود گدای معشوق پرّ کلهش رسد به عیوق
۱۸۱۵ ایوان فلک[4] سرای عشقست شهپرّ ملک لوای عشقست
مه پرّ کلاه عاشقانست شب دودهٔ آه عاشقانست
خندد رخ زرد عشقبازان از چهرهٔ لعل دلنوازان
کان گرچه لطیف رنگ خامست وین گونهٔ پختهٔ تمامست

---

۱ ـ گ : 'بلا' ۲ ـ د : 'ای' ۳ ـ د : 'مهرو' ٤ ـ گ . 'ازاج'
۵ ـ د : 'این سه بیت را اضافه دارد'



هرکو نگرفت خوی عشاق — هرگز نشود خجسته اخلاق ۱

وآن دل که نشد بعشق ممتاز — بازیست ، ورا نه پر نه پرواز ۱۸۲۰

ناکرده زمین عشق سیرآب — اوّل دل و جان به فیض وهّاب

سیمرغ صفت که گشت آخر — بر قلهٔ قاف قرب طایر

عشقست یقین مقام محمود — کآنجاست ظهور نور معبود

در بزم معارف و معانی — عشقست شراب ارغوانی

هردل که به نور عشق بیناست — بینندهٔ سر جمله اشیاست ۱۸۲۵

فرقست ز عشق تا عبادت — چندانکه ز غیب تا شهادت

عابد هوس نماز دارد — عاشق دل پر نیاز دارد ۲

عابد به عمامه بسپرد خاک — عاشق به قدم جبین افلاک

زاهد نظر از جهان بدوزد — عاشق بنفس جهان بسوزد

زاهد زغرور رفته از دست — عاشق ز شراب شوق سرمست ۱۸۳۰

زاهد ز بتان کنارگیرد — عاشق سر زلف یار گیرد

ای پیر مزوّر مجازی — دانی تو که چیست عشق بازی

آشفتهٔ چشم مست بودن — می خوردن و بت پرست بودن

دل در سر زلف یار بستن — ناموس مغانه کار بستن

بستن ز کمند زلف دلدار — چون کافر و بت پرست زنّار ۱۸۳۵

ز آنسوی فنا مکان گرفتن — از هستی خود کران گرفتن

ازهر دو جهان یگانه بودن — دور از سبب و بهانه بودن

صد ساغر زهر نوش کردن — هردم ز غم و خموش کردن

میدان بلاست عشق بازی — جولان نکنی درو به بازی

یا لاف مزن ز عشق مطلق — یا بر سر دار زن اَنَاالْحَق ۱۸٤۰

نیل غم عشق بر بناگوش — باید نه ردای زهد بر دوش

بگذر ز فریب و زرق و سالوس — بفروش به می صلاح و ناموس

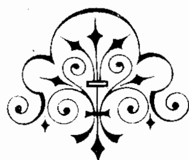
سودا زده باش و مست و اوباش — شوریده و می پرست و قلاش

ازکون و مکان نظر برافکن — و ز هر دو جهان نظر برافکن

از سینه بمه علم برافروز — چون آتش شعله زن به صد سوز ۱۸٤۵

۱ـ د: 'بهتر' ۲ ـ گ : عشق بازی ـ د : خسروی ٤ ـ د : برتر ز فلک

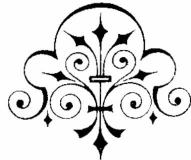
۵ ـ گ : ین بیت در 'د' پنج بیت مقدم است ـ



سوزنده[۱] چو برق باش درپی ‏ سیّار چو مهر آتشین پی
آگه بنشین و ناگهان رو ‏ درخود ز خودی خود نهان رو
از آتش تیز، تاب بستان ‏ وزچرخ فلک شتاب بستان
بر قصر مجرّدی قدم زن ‏ بر قبهٔ مفردی علم زن
۱۸۵۰ گاهی چو سپهر گرد رقاص ‏ گاهی چو نهنگ لجّه غواص
از قعر محیط، شعله برکش ‏ و ز چنبر سبز چرخ[۲] سرکش
از بدو طلب بانتها رو ‏ درکام نهنگ و اژدها رو
از صاعقهٔ بلا مپرهیز ‏ و ز صدمت سیل فتنه مگریز
گردن بکشاکش قضاده ‏ بر هر چه خدا کند رضا ده
۱۸۵۵ از تنگی تنگنای تدبیر ‏ رو در سمت قضای تقدیر
میدان بلاست بزم عشاق ‏ فردوس رضا بهشت مشتاق
کاتجا می و شیر و انگبین است ‏ غلمان و قصور و[۳] حُور عین است
وز زر طلای کوس موضوع ‏ وز اطلس سبز چتر مرفوع
از نقرهٔ خام جام و اکواب ‏ وز سندس و ازحریر اثواب
۱۸۶۰ در گلشن او فراز اشجار ‏ مرغان کباب گشته طیّار
دایم ز نشاط، در ترمزم ‏ پیوسته ز شوق در ترنّم
کان روضهٔ دلگشای حورست ‏ فردوس زمرّدین قصورست
هم مشرب زنجبیل دارد ‏ هم چشمه سلسبیل دارد
خاکش همه مشک و آب شیرست ‏ نه شمس درو، نه زمهریرست
۱۸۶۵ جزراحت روح و روح و ریحان ‏ غلمان و قصور و حور و رضوان
نه ظلمت شب نه پرتو روز ‏ جز نور جمال جنت افروز
حیفست که از چنین مقامی ‏ محروم شوی چو ناتمامی
رو عشق طلب ز فیض واهب ‏ کز عشق رسی بدین مراتب
راضی چه شوی به بینوایی ‏ سلطان جهان کند گدایی
۱۸۷ تو ذرهٔ نه‌ای که آفتابی ‏ درویش نه‌ای ملک رقابی
بازی که بزیر پر زاغی ‏ واندر شبه، درّ شب چراغی
ای شاه بساط ربع مسکون ‏ فرّی بنمای چُون فریدون

---

۱ ـ گ: 'شوریدهٔ' ۲ ـ د: چرخ سبز' ۳ ـ د: 'و' اضافه دارد'



برکش علم کیان بر[1] افلاک بگشای کمین بکین ضحّاک
ای گوهر شب چراغ شهوار بشکن صدف و درآ به بازار
بنمای بعکس ، جام جمشید بنشان به ضیا فروغ خورشید ۱۸۷۵
ای باز سفید بال بگشای وزصید بدست شاه باز آی
چون طایر آشیان مازاغ بر پر ز سواد این سیه زاغ
موجی بزن ای محیط زخّار براوج رفیع چرخ دوّار
نه قبهٔ سبز را چو زورق از ذروهٔ اوج کن معلّق
ای نیّر اعظم سموات برکش بفلک زشرق رایات ۱۸۸۰
برکش ز افق علم به اشراق شمشیر بکش بکین آفاق
خواهم که به سرکشی درآیی نه چنبر چرخ برگشایی
از خلد برین نظر بدوزی برطایر سدره پر بسوزی
فرد از علل و[2] بهانه گردی وزچارجهت یگانه گردی
تاعشق ترا به یک تجلّی از هر دوجهان دهد تسلّی ۱۸۸۵
ناخورده شراب مست گردی بی شرک صنم پرست گردی
گه عین فنا شوی اناالحق گه محض فناونفی مطلق[3]
گاهی چو پلنگ و گه چوآهو گاهی چو عقاب و گه چوتیهو
گردن کش و بردبار گردی دیوانه و هوشیار گردی
تاچند سخن ، بدین درازی از عشق حقیقی و مجازی ۱۸۹۰
در شعلهٔ عشق مضمحل شو با لمعهٔ حسن متّصل شو

{ بیان ختم مثنوی وتاریخ سرودن آن }

می سوز ز عشق و آه می کن عاشق شو[4] و هرچه خواه می کن
چون زرده سوار سبز میدان از سنبله تاخت سوی میزان
و ز پله به قلب عقرب آمد ادهم[2] به مصاف اشهب آمد
بشکست به امتداد دیجور از مشک شبه نظام کافور ۱۸۹۵
فرّاش خزان به بوستان رفت در سبزه کشید شعر زربفت[3]

۱ـ گ : 'بافلاک' ۲ـ گ : 'ندارد' ۳ـ د : گه عین بقا نشوی علی الحق
گه نفی ز فنا و محو مطلق



یعنی که نقاب زعفرانی — در پردهٔ سبز پرنیانی
شد طرف چمن چراغ صوّاغ — بگشاد دکان سهیل صبّاغ
برگ از سر شاخ زد معلّق — چون شمسهٔ زرنگار سنجق
۱۹۰۰ شد باز خزان به زر فشانی — غارت گر گنج شایگانی
گل داد بباد تاج و[٤] اورنگ — شد بوقلمون ، باغ یکرنگ
در چهرهٔ لعبتان گلزار — گشت از یرقان اثر پدیدار
تب قصد مزاج ارغوان کرد — سیمای سمن چو زعفران کرد
گفتی[٥] که چمن چو مستمندان — بگریخته هم کنون ز زندان
۱۹۰۵ یا گلشن گل درآن یک آماج — جان بُرده به صد حیل ز تاراج
نه ساعد شاخ را سواری — نه چهرهٔ باغ را نگاری
نه رونق بزم باغ بر جای — نه مشعله نه چراغ برجای
نه دبدبهٔ جلال[٦] نوروز — نه حسن نگار مجلس افروز
نه وسمه نه نیل نه خط و نه خال — نه یاره نه گوشوار و خلخال
۱۹۱۰ پیدا نه ز حلّه های نیسان — جز پارهٔ چند زردِ کِمسان
گلشن چو قلندران مفرد — سکّان چمن چو من مجّرد
نی نی ز ترنج و سیب وانگور — مانند بهشت عدن معمور
سیب از طرفی جبین گشاده — رخساره چو حورعین گشاده
آن شکل بدیع[١] دلربا بین — وان گویِ عقیق و کهربا بین
۱۹۱۵ آن عکس سهیل و قلب عقرب — وآن[٢] صبح و شفق بهم مرکب
دل در بَر او نهفته[٣] چون قیر — رخساره به رنگ باده و شیر
پیدا رخش جمال شیرین — در سینه نهفته خال شیرین
لیکن چو دل سیاه دارد — مشکل دل کس نگاه دارد
انگور سیه چو دیدهٔ حور — مستیش درون سینه مستور
۱۹۲۰ چون در ظلمات آب حیوان — واندر شبه ، شبه درّ و مرجان[٤]
صد انگلهٔ سیه ز هر سوی — بربسته گره گره چو گیسوی
زآن سان که سیه کند انامل — از قیر بُتی به رنگ کامل
وآن زرد که زد[٥] بگونه باآل — از بسد و زر گرفته تمثال

۱ ـ گ: ندارد ۲ ـ د : 'آدم' ۳ ـ د : 'درسبزه گرفت شاخ زربفت' ٤ ـ د : 'ندارد'
ـ د : گونی ٦ ـ گ : 'نگار'



چون چهرهٔ زرد زعفرانی   گلگون ز شراب ارغوانی

گویی که چو دانه های عناب   گلگون شده قطره های جلّاب ۱۹۲۵

وآن لعل شد به ذوب مرجان   گلگونهٔ باد در مهرجان[6]

در حقهٔ بُسدین رُمّان   در جوف عقیق در عمّان

چون خوردهٔ استخوان حورا   تابنده ز حلّه های حمرا

گویی که چو اَبر شعر زر دُوز   شد جای تگرگ آتش افروز

بر هیأت نه سپهر والا   از اطلس آل چرخ بالا ۱۹۳۰

هشتم فلک از نسیج زرکش   اجرام ثوابتش ز آتش

امرود گل انگبین عذرا   بر چهره که سود کهربارا

گویی که بشست رخ بزرد آب[7]   قندی که سرشته شد به جلّاب

بستان دوشیزه ایست انجیر   کز وی به حیل همی چکد شیر

سر پنجهٔ نیلگون شعارش   بر ساق سفید آبدارش ۱۹۳۵

بربسته چنان لطیف و شیرین   آن انگله های زرد زرّین

از ریزهٔ قند و آب انگور   سرچشمه سلسبیل و کافور

چون های مشقتست[8] بادام   دروی ز دو مغز یک الف لام

نی سوزن زرنگار چون موی   صد بخیهٔ زر فکنده بر روی

سر تا قدمش گرفته روزن   کوچک همه چون شکاف سوزن ۱۹٤۰

دل در[1] بر پسته غرق خونست   خندان دهنش ببین که چونست

گویی که مگر نگار خندان   بگرفته سر زبان به دندان

با زیور لعل کرده کانی   از بهر نگین بهرمانی[7]

افروخته رنگ لعل عناب   وافگنده بلطف برجبین تاب

چون لعل لطیف دلنوازان   رنگش چو سرشک عشق بازان ۱۹٤۵

سر بر زده از میان غُبیرا   افروخته چهره چون حمیرا

دل در بر او ز عاج و انفاس[3]   چون نوک سنان و سیم و الماس

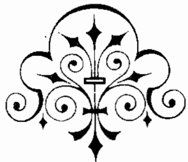
آن شکل مدوّر مطبق   در ذوب زمرّدین مغرّق[4]

از نقره دو طاق ویک نطاقش   و ز سیم دو سقف چار طاقش

۱ـ د : 'فریب'   ۲ ـ د : 'وین   ۳ـ د : نخفته   ٤ ـ گ : ذوب و مرجان'   ۵ گ : 'زر'

٦ـ د گلگونه باغ در مهرجان ـ لعلیست که شد ز ذوب مرجان   ۷ ـ د : 'زرتاب'

۸ ـ گ : چون های مشق است بادام

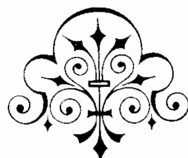


۱۹۵۰	در اوج هوا به مهره بازی	بگشاده دکان حقه سازی[5]
	گویی شده بر فلک به خرچنگ	تدویر فلک[6] به عقد اورنگ
	هر عقد گهر که بر نخیل است	گویی گرهی ز سلسبیل است
	باخوشهٔ زر که نخل بندی	بندد چو کمان برو کمندی
	نارنج چو شیشهٔ گلابی	لیمو ز سکنجبین حبابی[7]
۱۹۵۵	آن سوده عقیق زرد پرگل	وین سونش زرفگنده درمل
	آن کیسهٔ زر فگنده بهلنگ[8]	کاونگ زدار شد بیک لنگ
	آن هیأت مهر مستنیر است	یا شکل ترنج مستدیر است
	یا غبغب سیم پیکر حُور	در حلّهٔ زرنگار مستور
	بیرونش بآب زر مطلا	وز در ثمین درون محلا
۱۹٦۰	فی الجمله رسیده بُد بغایت	الوان ثمار بی نهایت
	ز امرود لطیف و سیب رنگین	نارنج و ترنج زرد[9] . زرّین
	کآمد ز نهال نظم پربار	این تازه ترنج نو پدیدار
	اختر چو نمود سازگاری	دوران سپهر کرد یاری
	یک تیر مراد شد هدف گیر	از ترکش عزم من به تدبیر
۱۹٦۵	زین یک غرضم بر آمد امید	نه ماه سیه شد و نه خورشید
	از طبع لطیف آبدارم	و ز نظم چو درّ شاهوارم
	رخسارهٔ حسن یافت زیور	شد مورد عشق حوض کوثر
	از دولت شاه مشتری فال	بر بخت من شکسته احوال[1]
	بگذشته ز هجرت سامر[2]	قافین مکرّرش مکرّر
۱۹۷۰	از صد برو فزوده زایی	و افکنده ز سال طاوویایی[3]
	گلگونهٔ نظم شد مطرّا	این چهرهٔ نو عروس عذرا
	مقبول شهنشه جهان باد	کابین عروسیش گران باد
	مستخدم کاینات دایم	فرماندهِ شش جهات دایم
	از عزّت سرمدی کلاهش	و ز جاه و جلال بارگاهش
۱۹۷۵	شاه از عظمت به کامرانی	بر مسند ملک جاودانی[5]

---

۱ ـ د : تن ـ ۲ ـ د : خسروانی ـ ۳ ـ گ : 'انقاش' ٤ ـ گ : 'تاج' ـ ۵ ـ د : حقه بازی

٦ ـ د : 'قمر' ۷ ـ د : 'جلابی' ۸ ـ د : 'کوکیسه زر شکاف بالنگ' ـ ۹ ـ و : اضافه دارد'



گردش زده نور حق سرادق چون گرد سپهر صبح صادق

عدلش سبب نظام آفاق دستش به سخا ضمان ارزاق

منقاد و مطیع روزگارش بر وفق مراد او مدارش[6]

وقتست ازین سبب که مغلاق در کام کشد زبان ذلّاق

کفتاد به سوی فدفد آهنگ سیّاح بسیط را ز در تنگ ۱۹۸۰

دیوانه وها شد از سلاسل بگذشت هیون سلامت ازگل

ملّاح محیط را ز پایاب کشتی بربود موج غرقاب

شهباز سخن ز اوج پرواز پرید به سوی آشیان باز

زد طایر سدره پر بر افلاک طیّ گشت بساط نطق درّاک

از جان صلوات شد مقالش بر حضرت مصطفی و آلش ۱۹۸۵

---

۱ ـ صلی الله علیه وآله وصحبه و شیعته و ذریته وقد تمت الرساله المنظومة الموسومة بمونس العشاق التی اصلها للشیخ الکامل المحقق شهاب الدین یحیی[7] السهروردی المعروف بالمقتول و نظمها المولی الله مرحوم عماد الدین عربشاه الیزدی طاب ثراه و نور الله قبرهما ـ الحمد لله و منّه و عونه و حسن توفیقه وسلّم تسلیما کثیراً والحمد لله ربّ العالمین

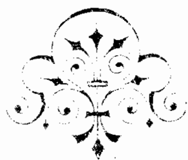


---

۱ ـ د : نه زبخت من شکسته احوال ۲ ـ گ: پیمبر ۳ ـ د : این دو مصرع بیت مقدم و مؤخر اند
٤ ـ گ ندارد ۵ ـ این بیت در 'د' دو بیت مؤخر است ٦ ـ د : مراد کاروارش ۷ـ دراصل: عمر







فهرست اعلام و لغات و ترکیبات و اصطلاحاتِ

مونس العشّاق

سروده:

عماد الدّین عربشاه یزدی

و معانی و مفاهیم آنها، ل= لغت نامهٔ علّامه علی اکبر دهخدا.

فرهنگِ عرفانی: فرهنگِ اصطلاحات و تعبیراتِ عرفانی (دکتر سیّد جعفر سجّادی).

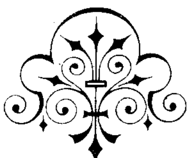
شماره های اوّل از راست «صفحه»، و شماره های دوم «بیت» است.

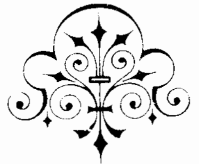
تهیّه کننده:

دکتر محمّد حسین تسبیحی







بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست اعلام ولغات وترکیبات و اصطلاحات

آ

آدم (ع)۶۴/۱۰۳۲، ۸۳/۱۵۳۱: نخستین پدر آدمیان، جفت حوّا، جمع آوادم (ل).

آذار ـ ابر آذار: ۳۷/۶۰۷: ماه اوّل بهار سریانی، و ماه هفتم از سالهای سُریانی (ل).

آصف برخیا ۶۱/۹۵۷: آصف پسر برخیا وزیر یا دبیر سلیمان نبی (ع)، و یا دانشمندی از بنی اسرائیل (ل).

آل ۱۰۱/۱۹۸۵: گروه وخویشان، خاندان و دودمان (ل).

آلِ مرتضیٰ (ع)، ۴۹/۶۵۶: آلِ علی (ع)، خاندان و دودمان حضرت علی (ع)، اهلِ بیت طاهرین (ع)، (ل).

آلِ یاسین ۲۸/۱۳۱: آل یس، خاندانِ رسول صلوات الله علیه (ل).

ا

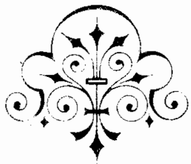
ابونصر یحییٰ بن مظفر محمد (مونس العشّاق در عهد این حاکم صورت حقیقت و نظم یافت) ۳۸/۳۸۶، ۳۹/۳۸۷.

اُبَّهت ۶۴/۱۰۳۷: بزرگی و بزرگواری، شکوه وعظمت (ل).

اَجْوَف ۴۱/۴۵۴: میان تهی، کاواک، پوک و پوچ (ل).

اِحْتِما ۸۰/۱۲۳۳: پرهیز کردن، پرهیز بیمار از مضرات (ل).

اَحْداق ۷/۲۳: سیاهی های چشم، مردمکهای چشم (ل).



ادریس ۱۳۸۷/۷۸: پیغامبری پیش از بنی اسرائیل که به تن در بهشت رفت «وَرَفَعْنَاهُ مَکَاناً عَلِیّاً» در شأن اوست (ل).

اَدْهم ۱۸۹۴/۹۷: سیاه و تیره گون، ستور سیاه رنگ. از اعلام است ادهم بن منصور بلخی از عارفان مشهور است (ل).

اَرایک ۲۷۱/۳۴ جمع «اَریکه» تختی که در خانهٔ عروس یعنی حجله نهند، سریر، اورنگ. تختِ آراسته (ل).

اِرْتوایی ۱۷۸۵/۹۳ منسوب به «اِرْتواء»: سیراب شدن، تافته و سِطَبر شدن بندهای مرد (ل).

اَردشیر-اردشیری ۳۷۷/۳۸: شجاع و دلاور، شیر خشمناک، از اعلام است و نام چند پادشاه ساسانی (ل).

اَرْدَوان ۵۳۹/۴۴: ارتبان = ارتپان = ارته پان. نام عده ای از ایرانیان باستان و از آن جمله پنج تن از پادشاهان اشکانی و نام پادشاهی بوده از نسل گشتاسب (ل).

اَرْغَنُون ۵۵۳/۴۵: از یونانی، سازی است مشهور که افلاطون وضع کرده است و بعضی گویند ارغنون ترجمهٔ مزامیر است یعنی جمع ساز-هایِ تغنّی (ل).

اَرْقَم ۷۶۷/۵۴: مار سیاه و سفید. ج. اَراقِم (ل).

اِسْتِفاضَت ۷۶۷/۵۴: آب روان کردن خواستن، فیض گرفتن (ل).

اِسْتِقایی ۱۷۸۵/۹۳: منسوب به «استقاء» آب برکشیدن و آب کشیدن (ل).

اُسْطُقُسّات ۹۵۲/۶۱: ج. اُسْطُقُسّ: به معنی عناصر، عناصر اربعه (ل).

اسکندر ۳۷۶/۳۸: از اعلام است. اسکندر بن اسکندر معروف به اسکندر چهارم. وی پسر اسکندر بن فیلیفوس مقدونی فاتح مشهور بود و مادر او رکسانه نام داشت (ل).

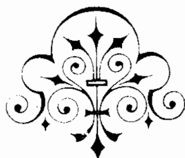
اَشْهَب ۸۳۰/۵۶، ۱۸۸۷/۹۷، سپیدی که به سیاهی زند، اسب که سپیدی بر آن غلبه دارد (ل).

اِصْبَعِیَّه ۱۷۲۱/۹۱: منسوب به اِصْبَع: انگشت دست و پا. و نیز بنی اِصْبَع نام قومی است که تابعیت قرامطه پذیرفته باشند (ل).

اَضْحیٰ ۱۴۶/۲۹: عید قربان و عید گوسفند کشان. نام اسب اَشْهَب یعنی اسب سپید اشهب (ل).

اَکْواب ۱۸۵۹/۹۶: ج. کوب: کوزه-های بی دسته و بی لوله (ل).

اَلَسْتُ ۱۲۷۶/۷۳: آیا من نیستم؟ آیا نیام؟ شیم؟



اشاره است به آیهٔ "اَلَستُ بِرَبِّکُم قالُوا بلیٰ" (ل).

اَنَا الحَق ۹۵/ ۱۸۴۰، ۱۶۵۳ : من حقّ و خدا هستم به زعم صوفیان دوتن دم از اناالحقّ زدند: یکی بحقّ و دیگری به ناحقّ. آن که از حقیقت انا الحق گفت، حسین بن منصور حلّاج بود و آنکه ناروا گفت، فرعون عَنود بود (ل).

اَنگُلَه ۹۸/ ۱۹۲۱، ۹۹/ ۱۹۳۶ : گوی گریبان، تکمهٔ کلاه (ل).

اِنهضام ۵۹/ ۹۱۴ : گواریدن و گوارد شدن، گوارا شدن. طعام زود گذرنده و گوارا (ل).

اوحدیّت ۸۱/ ۱۴۷۹ : اوحد + یّت (علامت مصدر جعلی در عربی) : یگانه بودن صاحب وحدت و یگانگی بودن (ل).

اَیاز ۵۵/ ۸۰۶ : نام غلام سلطان محمود و داستان آن مشهوراست درادبیات فارسی از آن جملهٔ مثنوی محمود و ایاز زلالی خوانساری معروف است.

ب

بَرْبَر ۸۶/ ۱۶۱۱ : ازکلمهٔ یونانی بار بار معنی غیر یونانی مانند عجم به معنی غیر عرب. آتنی ها غیر یونانی را بربری می گفتند. ایلات ساکن سرحد ایران و افغانستان را بربر خوانند.

بَرْبَری ۸۲/ ۱۴۸۵ : منسوب به بربر.

بَرْبَری،

ـ ماهِ بَرْبَری ۸۲/ ۱۴۸۵ : لعبت بربری (ل).

بُسَّد ۹۸/ ۱۹۲۲ : مرجان که به هندی آنرا "مونگا" خوانند (ل).

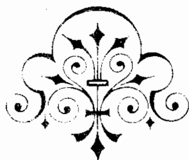
بَطْحا ۲۹/ ۱۴۶ : ج. بطائح : جاهای نشیب و فراخ که گذرگاه آب سیل باشد. وادی مکّه معظّمه. نام مقامی در مکّه مبارکه (ل). مخفّف بَطْحاء.

بلال ۴۷/ ۵۸۸ : بلال ابن رباح حبشی، مُکنّیٰ به ابوعبدالله بود و مادروی حمامه نام داشت. مؤذّن و خزانه دار بیت المال رسولِ خدا بوده (ص) بود (متوفّی ۲۰ ه‍ ق).

بِلْقیس ۷۸/ ۱۳۸۷ : دختر هدهاد بن شرحیل از بنی یعفر بن سکسک از حِمیَر، ملکهٔ سَبا و زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و حاکم و پادشاه مأرب بود و با سلیمان نبی ازدواج کرد (ل).

بُولَهَب ۴۷/ ۵۸۷ : اَبُولَهَب : کنایه از مخالف و منکر و مستبدّ است که با دلایل معقول و منقول مخالفت می کنند (ل).

بَهرام (ستاره) : ۲۳/ ۲۶۰، ۵۷/ ۸۵۰ : نام بسیاری از سلاطین و حاکمان و سرداران و جهان اسلام، نام ستارهٔ مرّیخ که مکان آن آسمان پنجم



است واقلیم سوم را به او منسوب کنند. نام روز بیستم از هر ماه شمسی (ل).

بهلنگ ۱۹۵۶/۱۰۰: ظاهراً همان بارهنگ یا بارتنگ است که دانه‌های قرمز رنگ آن لعاب بسیار دارد و به لغت مردم تهران بارتنگ و لسان الحمل گویند (ل).

بیت مقدس (= بیت المقدس) ۱۲۴۱/۷۲: قدس. اورشلیم. ایلیا. مسجد اقصی، قبلهٔ پیشینیان (ل).

پرویز ۸۵۱/۵۷: اصل آن ابهرویز است به معنی پیروز و مظفر. فاتح و منصور. لقب خسرو دوم ساسانی است. بیست و سومین پادشاه ساسانی (ل).

ت

تار تارات ۲۸۲/۳۴: تار، رشته و ریسمان و نخ و در مقابل آن پود. تار در طول و پود در عرض جامه و پارچه است. اما تارات بعضی نوشته‌اند که در فارسی مبدل تاراج است به معنی نهب و قتل و غارت یعنی وبردن مال مردم روی هم رفته یعنی رشتهٔ نهب و غارت‌ها (ل).

تتق ۱۲۳۶/۷۲: طُطُق، چادر و پردهٔ بزرگ. پرده و سراپردهٔ بزرگ (ل).

تحصیص ۱۳۵۶/۸۰: هویدا شدن، پیدا و آشکار شدن. هویدا و آشکار کردن (ل).

تخلیات ۸۰/۲۲: ج. تخلّی، خالی شدن، خالی شدن از چیزی. به خلوت نشستن به تنهایی (ل).

ترک ۵۷۷/۴۶: نقیض تاریک باشد و گویند نام قومی منسوب به تُرک که مردی بود از فرزندانِ نوح علیه‌السلام ج. اتراک و ترکان (ل).

ترمزم ۱۸۶۱/۹۶: بانگ کردن شتر. زمزمه کردن به رسم مجوسان. گفتن چیزی را (ل).

تشنیع ۱۴۰۴/۸۶: نیک زشت کردن و زشت گفتن بر کسی. بسیار سرزنش کردن و بدگویی کردن کسی را (ل).

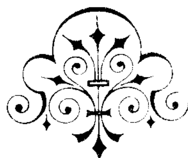
تقطیر ۵۹۹/۴۷: چکانیدن، قطره قطره چکانیدن. و به اصطلاح کیمیا جدا کردن از جسمی با کمک حرارت، بخور کردن چیزی (ل).

تنسیق ۸۵/۲۶: آراستن و ترتیب دادن. انتظام و ترتیب دادن به نظم کردن سخن وجز آن (ل).

تنورهٔ خاک ۲۳۹/۳۳: تنوره، سلاحی باشد مانند جوشن، تنور و تنور آتش، حلقه زدن مردم را نیز گفته‌اند. تنورهٔ خاک: کنایه از روی زمین و کرهٔ زمین. ثری در برابر ثریا.

ج

جام جمشید ۱۸۷۵/۹۷: جام جم، جام جهان نما.



پیالهٔ جمشید که حکماء ساخته بودند، از هفت فلک در و معاینه و مشاهده کردی. آیینهٔ سلیمان و اسکندر (ل).

جُثمان ۷۵۵/۵۳: بدن و تن، کالبدِ تن، جسم و جسمان، شخص (ل).

جَسیس ۹۲۹/۶۰: خبرپرسنده برای بدی. جاسوس (ل).

جُلّه ۵۶۹/۴۶: خُم و خُمچه و کدوی شراب و امثال آن و ظرفی نیز باشد مانند سبد که آنرا از برگ خرما بافند و گیاهی بود سرپهن که از جاهای نمناک و دیوارهای حمّام و زیرهای خُم آب و شراب رُوَید (ل).

چ

چار ارکان ۱۱۵۷/۶۹: چهار عنصر و چهار آخشیج. ارکان اربعه یعنی آب و خاک و باد و آتش (ل).

چنبر ۱۸۸۰/۹۷: محیط دایره را گویند مطلقاً اعمّ از چنبر دَف و چنبر گردن و افلاک وغیره. نُه چَنبَر: ظاهراً یعنی نُه فلک که همانند چنبرهای دف و دایره و غربال روی هم قرار دارد، و یا تودر تو می باشد.

ح

حُباری ۵۶۵/۴۶: معرّب هُوبره و آهوبره؛ طایری است بزرگ دانه خوار و مأکل اللحم و شبیه مرغابی و رنگ آن زرد و سیاه باشد (ل).

حُدُوث ۷۵۶/۵۳: نوشدن. شدن چیزی که نبوده است، و این صفت مخلوقات است. مقابل قِدَم، و حدیث مقابل قدیم (ل).

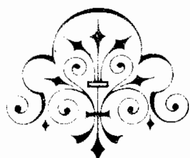
حَذّاق ۱۴۳۰/۷۹: سخت ماهر. بسیار زیرک (ل).

حرزِ قَصَبات ۳۹۲/۳۹: حِرز: تعویذ، پناه، طلسم. قَصَبات جمع قَصَبه: نی. روی هم رفته یعنی تعویذ یا طلسم داخل نی‌ها که بر گردن یا بازو می‌آویختند (ل).

حُزن: ۷۲/۱۲۴۴، ۸۲/۱۴۹۲، ۸۶/۱۶۱۱، ۸۷/۱۶۱۲: اندوهگین کردن، اندوهگن کردن، اندوهناک گردانیدن. در اینجا لفظ حُزن به معنی و مفهوم یک شخص است مجازاً.

حُسن ۶۷/۱۱۰۵، ۸۲/۱۴۹۲، ۸۷/۱۶۳۵، ۱۶۳۴، ۸۸/۱۶۴۰، ۱۶۵۰: نیکویی و نیکوی، خوبی و جمال، خوبرویی و زیبایی او رنگ و ملاحت، در اینجا لفظ حُسن به معنی و مفهوم یک شخص است به طور مجازی (ل).

حضیض ۲۳/۱۴ سنگ، پستی زمین، نشیب زمین، و در نزد اهل هیئت، نقطهٔ مقابل اوج است (ل).



حَظیره ۲۸/۱۳۰، ۵۳/۷۶۱: جایگاه گوسفند و شتر. حظیرهٔ قدس: بهشت، میان بهشت. هر جای مقدّس و مبارکی. جمع: حظایر و حظیرات (ل).

حُقّه ۲۶/۷۵: ظرف که مُشَعْبِد در زیر آن چیزی نهان کند و سپس آن چیز تا پیدا شود یا به چیز دیگر بدل گردد. جای لعل و مروارید یا داروها و معجون ها و یا عطرهای کمیاب نهند. جمع: حُقّ و حُقَق (ل).

حُور ۸۲/۱۴۹۷: ج. حوراء: سیه‌چشمان سپید اندام، ولی در فارسی به معنی مفرد به کار می رود و جمع آن را «حوران» می گویند (ل).

حَیاری ۴۲/۵۶۶: ج. حَیْران، به معنی مردان سرگشته سرگشتگان (ل).

خ

خُتَن ۴۶/۵۷۶: نام ولایتی است به زیرِ کاشغر و در پشت یوزکند که از بلاد ترکستان به شمار می آید. این ولایت وادیی است در بین جبال و وسط بلادِ ترک (ل).

خَرابات ۳۷/۳۴۷: شرابخانه، میخانه، میکده، طربخانه، عشرتکده (ل).

خِضْر ۵۷/۸۴۵: نام پیغمبری که صاحب موسی علیه السّلام بود و نام اصلی آنرا «تالیا» گفته اند و پارسیان «ایلیا یوحن» می گویند و او را «ارمیا» و داستان خضر (ع)، و اسکندر و آب حیوان معروف است (ل).

خَلیل - نارِ خلیل ۴۶/۵۸۱، ۷۳/۱۲۶۶: لقب حضرت ابراهیم پیغمبر است و او را خلیل الرّحمن و خلیل الله نیز می گویند. و نارِ خلیل: آتشی که نمرود برافروخت تا ابراهیم خلیل الله را بسوزاند و به مشیّت خداوندی آن آتش بر خلیل الله گلستان گشت و بَرد و سلام شد (ل).

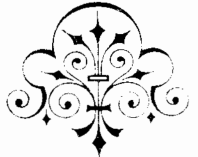
خِنگِ اَخْضَر ۲۸/۱۲۳: خِنگ: اسب سفید اشهب. اسبی که سپیدی بر او غلبه دارد.
خِنگِ اَخْضَر: سبز خنگ، اسب چون به سیاهی و سبزی مایل باشد: فلک، گردون، آسمان (ل).

خَوافی ۴۹/۶۴۸: پرهای بالِ مرغ که چون بال ها را منضمّ گرداند، پنهان شوند یا چهار پری که بعد از مناکب قرار دارد یا هفت پری که بعد از هفت پر مقدمات وجود دارد (ل).

خَوَرْنَق ۴۰/۶۱۶: کوشکی بود، بلند چون گنبدی چنانکه در باغ ها ساخته می شود و در آن خانه و حصار و دیوار بلند دارد و به پارسی آنرا خورنه می خوانند. داستان ساختن خَوَرْنَق و سِنِمّار معمار آن معروف است (ل).

د

دِرَفْشِ کاویانی ۶۴/۱۰۲۹: دِرفش کاویان،



اختر کاویان، عَلَم کاویان، عَلَم فریدون. درفش معروف ایران از عهد قدیم تا پایان ساسانیان که به گفتهٔ مورّخین هزار هزار (یک میلیون) سکهٔ طلا ارزش داشته است (ل).

دَوْحَه ۱۷: درخت بزرگ. درختی بزرگ کلان با شاخ بسیار از هر سو کشیده. جمع: دَوح و دَوْحات (ل).

دُوستکانی ۱۰۶/۲۷ = دوستگانی: شراب خوری با معشوق و به یاد دوستان. پیاله و شرابی که با دوست خورند و یا از مجلس از برای او فرستند. پیاله، ساغر، مینای شراب (ل).

دِیجُور ۱۸۹۵/۹۷: شبی را گویند که به غایت سیاه و تاریک باشد. شب تاریک دیجور مرکب از "دیج" است که امالهٔ "داج" باشد و لفظ "ور" نسبت است، چنانچه که در گنجور و رنجور و مزدور آمده است (ل).

ذ

ذُبُول ۱۳۳۲/۷۶: پژمردن، پژمردن، پژمردگی، ذبول: پژمرده، کاهیده، و لاغر شدن، لاغری (ل).

ذُرْوَه ۱۳۷۹/۸۱: سرکوه، بالای کوه، قلّه، در سر مردم، تارک، بلندی (ل).

ذَلاق ۱۹۷۹/۱۰۱: تیز زبان و فصیح و زبان آور، و گشاده زبان (رک: لغت نامه، ذَلَق و ذَلاقت): تیز زبانی و فصاحت و زبان آوری و گشاده زبانی (ل).

ر

رایات ۱۸۸۰/۹۷: ج، رایت. نشانه های لشکر. علامت ها، بیرق ها، درفش ها. رایت عَلَم سیاه را گویند و آن از لوا بلندتر و بزرگتر است (ل).

رُبْع مَسْکون ۱۳۱۵/۷۵: قسمت معمور و مسکون از کرهٔ ارض و مراد از رُبع مسکون هفت اقلیم است (ل).

رِحال: ۲۰۰/۳۱: جمع رَحل به معنی کوچ کردن و بارها و پالان شتر است و آن چه برای سفر مهیّا کنند (ل).

رُسْتَم ۳۹۹/۳۹: رستم زال، رستم پسر زال نوهٔ سام، پهلوان. نام داستان باستانی ایران. رستم داستان، رستم دستان (ل).

رَفْرَف ۱۶۳۵/۸۷: فرش گستردنی، دامن های خرگاه، خیمه، نام مقام اسرافیل علیه السّلام نام یکی از دو اسب حضرت رسول (ص) که در شب معراج سوار شده بود، و نام اسب دیگر او براق بود (ل).

رَوادِف ۶۴۸/۴۹: جمع رادفه و رأدوف است. حروف روادف: ث، خ، ذ،

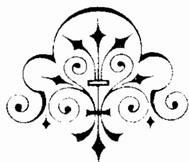
ص، ظ، غ، » می باشد (ل).
رُوم ۴۵/۵۵۲ : رُم. در تداول مورّخان اسلامی شهر پایتخت ایتالیا است. برحسب روایات داستانی، روم، نام رومیان، گروهی است از اولاد روم بن عیصو (ل).

ز

زاج ۴۶/۵۷۸ : معرب زاک است و آنرا شب یمانی نیز گویند و در ساختن مرکب به کار برند و جمع آن زاجات است و معادن فراوان دارد (ل).
زال ۵۴/۷۶۲ : پیر فرتوت سپید موی. زن پیر، مرد پیر فرتوت (ل). پدر رستم را هم زال گویند. زال جهان : کنایه از روزگار و گاه کنایه از دنیا و جهان و کُهَن و قدیم و دهر است (ل).
زَخّار ۹۷/۱۸۷۷ : نعره زننده و بانگ کننده و شور کننده (فارسی). ذخیره کننده (عربی). (ل).
زرده سوار ۹۷/۱۸۹۳ : سمند سوار و اسب سوار: کنایه از خورشید عالم تاب است (ل).
زرده نشین ۵۶/۸۲۱ : سمند نشین و اسب زرده نشین. کنایه از آفتاب عالمتاب است (ل).
زُلیخا ۵۷/۸۴۷، ۷۲/۱۲۲۹ : نام منکوحه و عاشقه مهتر یوسف (ع). زُلیخا تصغیر «زَلخا» که صیغه صفت مشبهه باشد مؤنث «اَزلَخ» از مصدر «زَلَخ»
یعنی لغزیدن پا و جای لغزیدن پا می باشد (ل).
زَمْهَریر ۹۶/۱۸۶۴ : سختی سرما، سرمای بسیار سخت و شدت سرما. سرمای سخت. باد سرد (ل).
زَنْجَبیل ۹۶/۱۸۶۳ : می و شراب. و بیخ گیاهی است تند و زبان گز چشمه ی است در بهشت (ل).
زَنْد مجوسیان ۳۰/۱۸۸ : جمع زَنْد مجوس تفسیر کتاب دینی زردشتیان. زَنْد : تفسیر پازند و اوستا می باشد. مجوس : زرتشتی و آن که به کتاب زند اعتقاد دارد (ل).
زَوْرَق ۹۷/۱۸۷۹ : کشتی کوچک را گویند. کشتی خُرد، کرجی قایق (ل).

س

سِبْطَین ۳۲/۲۲۱ : مُراد امام حسن و امام حسین رضوان الله علیهما است (ل).
سَجَنْجَل ۳۲/۲۸۹ : آینه، آینه چینی، این کلمه از رومی است. آینه رویین از زر و سیم گداخته (ل).
سِجّین ۵۴/۷۶۶ : بندی. موضعی است که در آن کتاب فجّار و کفّار بود، یا وادیی است در جهنم یا سنگی است در زمین هفتم (ل).
سُدّه ۴۰/۳۱۲ : درگاه، درخانه و درگاه و ساحت خانه، آستانه، آستان (ل).
سراج وهّاج ۷۳/۱۲۶۰ : سراج : چراغ. وهّاج:



فروزنده و درخشنده. سراج وَهّاج: چراغ درخشنده و فروزنده (ل).

سُرادِق ۱۹۷۶/۱۰۱: سراپرده. سُرادقات. سراپرده ها و شامیانه ها (ل).

سرادقات ۲۸/۲۸: ج. سُرادق. سراپرده ها وخیمه ها و شامیانه ها (ل).

سَرمَدِیّت ۱۴۷۹/۸۱: (سرمدی+یّت) (مصدر جعلی): اَزَلیّت وهمیشگی واَبَدیّت (ل).

سُعَداء ۲۰۴/۳۱: جمع سعید، نیک بخت و باسعادت خجسته، فرخنده، همایون. ضدّ شقی (ل).

سَعدَیک ۱۹۴/۳۱: کلمهٔ دعائیّه است، یعنی نیک بخت گردانید ترا. لَبّیک و سَعدَیک: پاسخ داد تُرا ونیک بخت گردانید ترا (ل).

سَفَرجَل ۱۴۲۸/۷۹: آبی ومیوهٔ بهی، میوهٔ بهی که آنرا به و آبی نیز گویند (ل).

سَکَرات ۳۲۲/۳۶: جمع سَکرَة: بی شعوری ها بی هوشی ها وتکلیفی که به دقت مرگ باشد (ل).

سَلاسِل ۱۹۸۱/۱۰۱: جمع: سِلسِلَه: زنجیرهای آهن وغیره واین جمع سلسله است یعنی زنجیر (ل).

سَلسال ۱۰۵/۲۷: آب شیرین وخوشگوار، آب آسان گوارا، آب شیرین و روشن وسرکه

به گلو روان شود (ل).

سِماک ۲۴۵/۳۳: نام ستاره یی وآن منزل چهاردهم قمراست، وآن دو هستند: یکی رابسماک اَعْزَل و دیگری رابه سماکِ رامح یا رایح گویند (ل).

سَنْجَق ۹۴۷/۶۱، ۱۸۹۹/۹۸: نشان، نشان فوج، لوا و رایت سانجاق. عَلَم معرب سنجاق (ترکی) (ل).

سِندَرُوس ۱۲۳۷/۸۰: سَرو کوهی، صَمغی است زرد که روغن کمان از آن گیرند. صَمغ درخت ساج، زرد (ل).

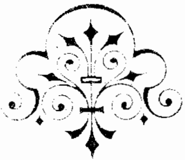
سُندُس ۱۸۵۹/۹۶: کلمهٔ یونانی، دیبا قسمی از دیبای بیش بها ولطیف و رقیق و باریک و نازک که بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد (ل).

سَواقی ۱۴۵۵/۸۰: جمع ساقیه، به معنی جوی خُرد ورگهای خُرد تر از جداول (ل).

سُومنات ۸۰/۲۶: از سانسکریت، "سومناتا" مرکب از "سومه" به معنی ماه + نات (صاحب). بُت خانه یی بود درگجرات (هندوستان). گویند سلطان محمود غزنوی آنرا خراب کرد وبت آنرا شکست (ل).

ش

شُرْفَه ۸۲/۲۶: کنگرهٔ قلعه. جمع آن شُرُفات (ل).



شش جهت ۲۶/۹۱، ۶۴/۱۰۳۷: جهات سته، شش طرف یعنی پیش و پس و چپ و راست و بالا و پایین (ل).

شَعْشَعه ۳۰/۸۵، ۴۰/۲۱۹، ۸۴/۱۵۳۵: تابندگی و تابناکی به معنی روشنی آفتاب است (ل).

شَغَب ۸۰/۱۴۳۵: غوغا و شور و آواز بلند و هنگامه و نعره و فریاد، فتنه و قیام و غوغا (ل).

شهاب الدّین یحیی سُهْرَوَرْدی[۱]: شهاب الدّین یحیی سُهْرَوَرْدی بن حَبَش بن امیرک ملقب به شهاب الدّین و شیخ اشراق و شیخ مقتول و شهید و مکنّی به ابو الفتوح، حکیم معروف و محیی حکمت اشراق ولادت در سهرورد ۵۴۹ هـ ق مقتول در ۵۸۷ در سن ۳۸ سالگی. آثار متعدد به فارسی و عربی دارد در علوم فلسفی و حکمی و عرفانی (فرهنگ معین ج ۵، ص ۸۳۰).

شیرین ۹۸/۱۹۱۷: نام معشوقهٔ فرهاد، نام زن پرویز یا خسرو پرویز از داستان های معروف است که نظامی گنجوی و امیر خسرو دهلوی و هاتفی و جامی آنرا به نظم کشیده اند (ل).

ص

صاحِبُ القَدیر ۲۹/۱۵۲: توانا و نیرومند، دارای قدرت و طاقت (ل).

صَبّاغ: صیغهٔ مبالغت از صَبْغ، رنگ رز، رنگ ساز (ل).

صَفایح (= صفائح) ۸۷/۱۶۳۰: جمع صفیحه: پهنای استخوان سر، شمشیر پهناور، رویه از هر چیزی، تخته، در اصطلاح علم اُسطُرلاب (ل).

صَوّاغ (صائغ) ۹۸/۱۸۹۳: زرگر، ریخته، دروغگو (ل).

صَوامِع ۶۴/۱۰۲۳: جمع صَومعه، عبادتخانه های ترسایان. در قرآن کریم سورهٔ حج آیهٔ ۴۰ آمده است (ل).

ض

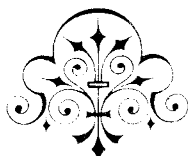
ضَحّاک ۹۷/۱۸۷۳: بسیار خندان، خنده کننده، راه روشن و آشکارا. نام بسیاری از امیران و حاکمان و بزرگان علم و ادب (ل). و در ادب فارسی دربارهٔ ضحّاک، داستان های گوناگون سروده و نوشته اند.

ضَوارِب ۶۰/۹۳۲: جمع. ضارِب. عُروق ضوارب: شَرائین (ل)، زمین فراخ در وادی (ل).

ط

طاسین (= طسٓ): آغاز سورهٔ نَمْل در قرآن (ل). قُدسِ طاسین ۲۸/۱۳۰: پاکی و مقدس بودن طس (طاسین). ظاهراً قدس طاسین کنایه از جبرئیل است.

طاوُوس ۹۲/۱۷۴۰ (= طاوس): پرنده ایست معروف از بلاد عجم، و آنرا ابو الحسن و ابو الوشی و صرّاخ و فلیسا نیز نامند و از حیث زیبایی و خود پسندی



و رعنایی و ارجمندی و تکبّر و رنگارنگ پَر و دُم خود معروف است (ل).

طایرِ سِدْرَه ۶۱/۹۵۲، ۹۷/۱۸۸۳: طائر: پرنده. جمع: طَیر، جمع الجمع، طُیور و اَطیار: طائر سدره نشین کنایه از جبرئیل است (ل).

طَرْفَه ۷۷/۱۳۵۸: یک چشم به هم زدن، یک زخم چشم، گل مژه، زخم رسیدگی چشم، شگفت و نادر و از هر چیز (ل).

طَرْفَةُ الْعَین ۷۷/۱۳۵۸: یک بار برهم زدن پلک چشم، و کسانی که به ضمّ طاء خوانند اشتباه است. به یک دم، به یک چشم زدن، به یک چشم زد (ل).

طَمْغاج ۷۱/۱۲۲۵: نام ناحیه یا شهری بوده در اَقصای ترکستان شرقی در حدود چین یا در داخل چین شمالی. نام گروهی از حاکمان و پادشاهان تُرک که آنها را ملوک خانیه می گفتند (ل).

طَیّبات ۹۲/۱۷۴۵: جمع طَیّبَه که تأنیث طَیِّب است یعنی خوشی ها و در تمام معانی با طیب متّفق می باشد، چیزهای پاکیزه (ل).

طَیْلَسان ۳۳/۲۴۰: مُعَرّب تالسان و تالشان است، یعنی چادر، فَرَجی بی آستین، چادر یا ردایی که مردم تالش پوشند از پشم دُرُشت (ل).

ظ

ظِلِّ مَمْدُود ۹۱/۱۷۳۰: ظلّ، سایه، سایهٔ اوّل روز. جمع ظِلال و ظُلُول. امّا ظِلّ مَمْدُود: سایهٔ دراز و همیشه (ل).

ع

عَجَم ۷۴/۱۲۸۶: مقابلِ عَرَب، غیرعَرَب از مردم. ایران و توران و مَردم ایران و ایرانی (ل).

عَرَب ۷۴/۱۲۸۶: مقابل عَجَم، مردم تازی. ملّت یا قوم عَرَب که در جزیرة العَرَب ساکن بوده اند ولیکن امروز همهٔ عرَبی زبانها را عَرَب می گویند (ل).

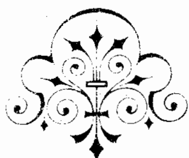
عَرَبشاه الیزدی ۱۰۱ (رک: عماد الدّین عربشاه الیزدی): ناظم و شاعر "مونس العشّاق" (رک: پیشگفتار همین کتاب).

عَزیز ۷۲/۱۲۲۹، ۸۷/۱۶۱۷: در لغت یعنی بزرگوار و ارجمند و گرامی. از اعلام است و عزیز شوهر زلیخا. در قرآنِ کریم بمنزلهٔ صفتی است برای شخصی به نام پوتیفار که در دستگاه فرعونِ معاصر موسی (ع)، مقتدر و بانفوذ بود (ل).

عَسْجَد ۴۵/۵۲۷: زر، جوهر، هر قسم که باشد مانند: مروارید و یاقوت (ل).

عماد الدّین عَرَبشاه الیزدی ۱۰۱ (رک: پیشگفتار همین کتاب).

عَمَّین ۳۲/۲۲۱: یعنی هر دو عَموی پیامبر اسلام (ص).



عَیُّوق ۳۱/۲۱۶، ۹۴/۱۸۱۴: ستاره‌یی است خُرد روشن سُرخ رنگ به طرف راست کهکشان که پیرو ثُریّا باشد (ل).

غ

غُبَیْرا ۹۹/۱۹۴۷: مُخفّف غُبَیْراء که در تداوُل فارسی زبانان آنرا "سنجد" گویند و انواع گوناگون دارد (ل).

غِسْلین ۵۴/۷۶۶: آن چه شسته شود از جامه و مانند آن هر آن چه از جراحت ها و قُرُوح پس از شستن بیرون آید. آن چه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد (ل).

ف

فَارُوق ۳۱/۲۱۶: لَقَب عُمَر بن خطّاب خلیفهٔ دوم (رض) است در عُرف اهل سُنّت و جماعت (ل).

فاطِرُ السَّمٰوات ۸۱/۱۴۷۶: آفریننده آسمانها. فاطر: آفریننده، خالق، آغاز کننده در کار. نامی از نام های خدای تعالیٰ. سورهٔ ۳۵ قرآن ۴۵ آیه و از مکّیة.

فُدْفُد ۱۰۱/۱۹۸۰: دشت، جای سخت و دُرُشت و بلند زمین برابر ُهموار. بلند و سخت آواز (ل).

فراسیاب ۴۴/۵۳۸: همان "افراسیاب" که پادشاه ترکستان یا توران بوده و او را پور پشنگ شاه ترکستان نامیده اند (ل).

فردوس ۸۷/۱۶۳۵: بهترین جای در بهشت. جمع فرادیس. بهشت. باغ و بوستان، جنّت و حدیقه (ل).

فُرسی: فارسی منسوب به فُرس یعنی ایران.
- خسروانِ فُرسی ۷۸/۱۳۹۲: پادشاهان و حاکمان و امیران ایرانی.

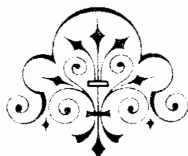
فَرْقَدان ۲۵/۵۰: فَرْقَدَیْن، دو ستارهٔ درخشان درصورت دُبِّ اصغر و آنرا به فارسی دو برادران گویند و بدان دو درمساوات و عَدَم مفارقت مَثَل زنند و یکی را اَنْوَرَ الفَرْقَدَیْن و دیگری را اَخْفَرَ الفَرْقَدَیْن نامند (ل).

فِرِیدُون ۹۲/۱۸۷۲: یکی از بزرگان داستانی مشترک اقوام هندو ایرانی است. و پادشاهی است معروف که ضحّاک را در بند کرد. فریدون از نسل جمشید پادشاه داستانی ایران که پدرش آتبین و مادرش فَرانک است (ل).

فَغْفُور ۴۴/۵۳۵: پادشاه چین را گویند هر که باشد. لقب پادشاهان چین است و کلمه‌یی پارسی است. فَغْ به مَعْنی خدای یا بُت و "پُور" یا "فور" به معنی پسر است (ل).

ق

قَابَ قَوْسَین ۳۴/۲۷۸: قاب: اندازه و مقدار. فاصلهٔ میان قبضه و گوشهٔ کمان. خانهٔ کمان. قوسین:



تثنیهٔ قوس، قابَ قَوسَین: یعنی دو کمان عربی یا به قدر دو گز (ل).

قابِ قُرب ۱۸۲۲/۹۵: کنایه از تقرُّب و نزدیک بودن به درگاه حق تعالی.

قافِ قُل هُوَ الله ۱۸۹/۳۰: کنایه از وَحْدت و یگانگی ذات واجب الوجود و حضرت حق جلّ شأنُه.

قُبّة البَدْر ۲۲۲/۳۲: قُبّة: برآمدگی هر چیز را گویند: بارگاه بنای گرد برآوردهٔ هر بنای بلند و گرد و گنبد. بَدْر: تمام از هر چیز. ماهِ تمام و ماهِ کامل و ماهِ پُر (بَدْرِ تمام). قُبّة البدر: گنبد و بارگاهِ ماه (ل).

قُدّوس ۱۷۴۲/۹۲: نامی از نام های خدای تعالی. پاک و مبارک یعنی منزّه از هر عیب و نقص.

قُرّة العَیْن ۶۷/۲۵: آن چه بدل خنکی چشم دست دهد، به مجاز نور چشم و بر فرزند اطلاق کنند. نام گیاهی است دارویی (ل).

قُرطَه ۱۱۰۳/۲۷: مُعَرّب "کُرتَه" قبا، پیراهن، قمیص. جامه یی که زیر جامه ها پوشند. کُرتک و کُرتَه، فارسی ماوراء النّهر است (ل).

قَرَنْفُل ۱۴۰۳/۷۸: میخک، گُلی است و شکوفهٔ درختی است معروف که معدن آن در هندوستان است و اصل آن "کرن پهول" یعنی گل شعاع آفتاب است (ل).

قِسّیس ۹۲۹/۶۰: معرّب کشیش، مهتر ترسایان و دانشمند آنها. رتبه یی است بعد از اُسْقُف و قبل از شمّاس. جمع قِسّیسون (ل).

قَصَبیّه ۱۵۹/۲۹: پارچه یی از قسم کتان. قصبهٔ کوچک، شهر کوچک (ل).

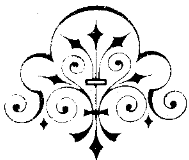
قُلِ الرّوح ۱۷۱۷/۹۱: اشارهٔ به آیهٔ ۸۵ در سورهٔ ۱۷ (بنی اسرائیل) از قرآن کریم: یَسئَلونَکَ عَنِ الرّوح قُلِ الرُّوحُ مِن اَمرِ رَبّی. می پرسند تُرا (ای پیغمبر) از روح. روح از امرِ پروردگارِ من است. این ترکیب در عرفان بسیار معروف است.

قَوادِم ۶۴۸/۴۹: جمع "قادِم" و "قادِمه" یعنی پَرِ درازِ مرغان از سفر باز آیندگان (ل).

قَوافی ۶۴۸/۴۹: جمع "قافیه" پس آوندها و قافیه ها. در اصطلاح علم شعر آن است که در آخر ابیات و مصراع ها الفاظ و کلماتی بیایند که با یکدیگر هم آهنگی و ترتیب و نظم داشته باشند. انواع قافیه را پنج قسم شمرده اند (ل).

قیرِ قیروانی ۳۵۹/۳۷: قیر: جسم جامد سیاه رنگ و تیره فام. قیروانی منسوب به قیروان مُعَرّب کاروان یعنی لشکر و گروه و دسته و نام شهری است معروف. کنایه از تیره گون و تیره فام بسیار.

قیروان ۴۸۸/۴۲: معرّب کاروان. یک کاروان یا یک سپاه. اطراف مجموعهٔ عالم را گویند. مشرق و مغرب. شهری است معروف در اقلیم سوم (ل).



قیصر ۵۳۷/۴۴: عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً)، عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). (قیصر معروف پولیوس تولد ۱۰۰ وفات ۴۴ قبل از میلاد).

قیل وقال ۵۷۷/۴۶: قال و قیل: گفتار، گفت و گو، گفت و شنید، مباحثه، سر و صدا، جنجال (ل).

ک

کاف و نون (= کُنْ) ۲۳/۸: کنایه از لفظ کُن که کلمهٔ عربی است به معنی شو یعنی موجود شو، از کانَ یَکُوْنُ، کُنْ فَیَکُوْنُ (ل).

کاوُوس ۶۱۳/۴۸: کاوُس، در روایات ایرانی نوهٔ کیقباد دانسته شده و یکی از شهریاران دورهٔ هند و ایرانی است. نام یکی از پادشاهان کیان باشد (ل).

کِتانِ نَغْز رُوسی ۱۳۳۷/۸۰: کتان: نوعی از جامه باشد که آنرا از علف بافند، طبیعت آن سرد و خشک است و پوشیدنش، عرق و رطوبت، بدن را به خود می گو. نغز: خوب و زیبا و خوش و شیرین. روسی: منسوب به روس: یعنی پارچه یا جامهٔ نیکوی روسی.

کشمیر ۹۷۳/۶۲: کشور یا ایالتی است در شبه جزیرهٔ هند در دامنهٔ کوه های هیمالیا و نهر سند آنرا مشروب می سازد. کشمیر به دو اقلیم تقسیم شده است: اقلیم جنوب غربی و اقلیم شمال شرقی (ل). شال کشمیر معروف است. و ادیبان و دانشمندان و خردمندان بسیار از این سرزمین برخاسته است (ل).

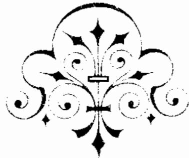
کُلالَه ۱۴۰۴/۷۸: موی پیچیده را گویند و به عربی مُجَعَّد خوانند و به معنی کاکل و زلف پیچیده و پرچم نیز استعمال می شود (ل).

کلیم - قَبَسِ کلیم ۵۸۱/۴۶: کلیم لقب موسیٰ علیه السلام، چراکه اکثر با حق تعالیٰ در کلام بودند و اورا کلیم الله می نامند و پیامبر بنی اسرائیل است. قبس کلیم: شعله و پارهٔ آتش موسیٰ (ع) که عبارت از نور خدا باشد بر کوه طور که موسیٰ آنرا دید (ل).

کَنْعان ۴۶/۱۰۹۰، ۶۹/۱۱۶۱، ۷۰/۱۱۸۹، ۷۵/۱۵۶۷: نام شهری است که مسکن یعقوب و مولد یوسف بوده است و ذُرّیّهٔ کنعان پسر نوح (ع)، در آنجا سکونت گزیدند و در شمال لبنان و مشرق سوریه بوده است و آنرا زمین اسرائیل و زمین مقدس و زمین موعود هم می گویند (ل).

کوکَبه ۳۸/۲۴: بسیاری و انبوهی مردم را گویند، انبوه و جماعت مردم. مجازاً به معنی فرّ و شکوه و حشمت و کرّ و فرّ و جاه و جلال و تابش (ل).

کَوْنَیْن ۲۷/۲۴: دو کَون که مراد دو عالم باشد یعنی این جهان و جهان آینده یا دو قسم از موجودات یعنی ابدان



و ارواح و یا انس وجن (ل).

کیخسرو ۳۸/۳۷۶، ۴۲/۵۳۸، ۸۸/۱۶۵۷: نام پادشاهی است مشهور و نام پادشاه سوم از سلسلهٔ کیان و پسر سیاوش که مادرش دختر افراسیاب بود و فرنگیس نام داشته (ل).

گ

گنج اَرْدَوانی ۲۲/۸۶: گنج: دفینه و خزانه و گنج اردوانی: منسوب به اردوان، کنایه از مال و زر و سیم بسیار و مال کثیر. شبیه گنج بادآورد یا گنج باد آور که آنرا گنج خسرو پرویز گویند (ل).

ل

لایزال ۱۰/۲۳: جاوید، پایدار، دایم، اَبَدی، بیشتر در صفت حق تعالی می آید به جهت کمال بی‌زوال او یعنی الحال بی زوال است و در استقبال هم بی زوال خواهد ماند (ل).

لَبَّیک ۳/۳۱: اجابت باد ترا، ایستادم به فرمانبرداری، من در طاعت و خدمت ایستاده‌ام (ل).

لَوحِ مَحْفوظ ۴۱/۲۶۲: اُمُّ القرآن، اُمُّ‌الکتاب، کتاب حفیظ. در قرآن کریم سورهٔ الطارق (۸۵) آیهٔ ۲۲ آمده است. در نزد اهل شرع جسم فوق آسمان هفتم است و نزد حکما عقل فعال است و نزد صوفیه عبارت از نور الهی است.

(فرهنگ عرفانی).

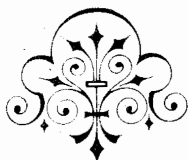
لَوْلاک ۲۸/۱۳۶: اگر نبودی. خواجهٔ لولاک یا سید لولاک، رسول اکرم (ص)، و اشاره است به حدیث قدسی که خدای تعالی خطاب به او علیه السلام فرموده است: لَوْلاکَ لَمٰا خَلَقْتُ الْاَفلاک: اگر تو نبودی آسمان‌ها نیافریدمی (ل).

لَیْلَةُ القَدر ۳۲/۲۲۲: شب اندازه کردن کارها، شبی که در آن تقدیر چیزها کرده شود. شب بیست و هفتم رمضان است و عبادت این ماه بهتر از هزار ماه است (ل). در قرآن کریم سورة القدر (۹۷) سه بار "لیلة القدر" مکرر آمده است (آیه های ۱ و ۲ و ۳).

لَیْلی ۷۱/۱۲۰۷: بنت سعد بن ربیعه. معشوقهٔ قیس بن مزاحم معروف به مجنون. داستان لیلی و مجنون از همان روزگار نخست در افواه ساکنان ایران زمین زبانزد شعرا و ادبا بوده است و منثور و منظوم آن در دست است هم خطی و هم چاپی (ل).

م

مازاغَ ۹۷/۱۸۷۷: اصل کلمهٔ ما (حرف نفی)، + زاغ مفرد غایب فعل ماضی است و اشاره است به آیهٔ کریمه "مازاغ البصر و ماطغی" (یعنی آن حضرت. ص. در معراج در مقام قرب نگردانید چشم را به سوی دیگر اشیاء و نه بی فرمانی کرد از حکم خدا (ل).



ماسِکه ۱۳۵۲/۸۰: مؤنّث ماسِک: نگاه دارنده و بازدارنده (ل).

ما عَرَفْناک ۳۸/۲۴: اشاره است به جملهٔ «ما عَرَفْناکَ حقّ مَعْرِفَتِکَ نشناختیم ترا آن گونه که سزاوار شناختن تو باشد» (گلستان سعدی دیباچه).

ماهِ مِصْر رک: یوسف (ع) ۱۶۰۵/۸۶: ماه کنعان و ماه کنعانی کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است که پسر حضرت یعقوب علیه السلام باشد (ل).

مُتَألِّهان ۵۲۳/۳۵: مُتألِّهین به معنی پرستش کنندگان و عبادت کنندگان حق تعالیٰ و حکمای صاحب اسلام. جمع مُتَألِّه: عابد، زاهد، آن که به علم الهیات اشتغال دارد. مُتألِّهانِ فلاسفه، از سقراط و افلاطون و ارسطاطالیس معروف هستند (ل).

مُتَحَکِّم ۱۱۵۷/۶۹: از مَصدرِ «تَحَکُّم» فرمان برنده، حکم کننده، فرمان دهنده، فرمانروایی کننده به زور (ل).

مُتَساوِیُ الإضافات ۶۶۴/۵۰: مُتساوی: باهم برابر شونده، برابرهم و مانندهم. الإضافات: زیادتی ها و اضافت ها و در اصطلاح علوم ادبی و ریاضی و صرفی و نحوی مفاهیم گوناگون دارد. مُتَساوی الإضافات: باهم برابر شوندهٔ اضافه‌ها و تیاده ها.

مِجْمَر ۹۳/۲۷: آتشدان و ظرفی که در آن زغال افروخته گذارند، بوی سوز، آن چه در آن عُود سوزند (ل).

مُحَجَّلین ۱۹۸/۳۱: جمع مُحَجَّل لقبی است علی علیه السلام را، پیشوای گروه سپید چهرگان و دست و پای سفیدان از کثرت وضوء و مَسح (ل).

مَحْمود رک: سلطان محمود غزنوی) ۸۰۶/۵۵: ابوالقاسم بن سبکتکین، ملقّب به سیف الدّوله و نیز به یمین الدّوله و اَمین المِلّت و غازی. در سال ۳۶۰ ه‍ ق متولّد شد و وفاتش ۴۲۱ ه‍ ق در شهر غزنین بود. آرامگاه او در غزنین است (ل).

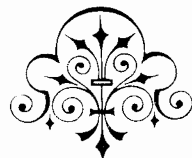
مِذْراب ۱۷۷۱/۹۳: (= مِذْرَب) زبان و چیزی که نوکِ تیز داشته باشد، مانند شمشیر و خنجر، آلت برنده و تیز و نوک دار (ل).

مُرْتاب ۱۳۵۰/۷۷: گمان مند، آن که به شک باشد، دیرباور (ل).

مَرْصَد ۱۰۸۳/۶۶ جای نگاه داشت و موضع چشم داشت و انتظار چیزی. رصدگاه. ج. مَراصِد (ل).

مَسامیر ۱۲۱۹/۷۹: جمع مِسْمار، میخ ها، وَتِدها، در اصطلاح طب دانه های بزرگ که نوک آنها ضخیم و بیخشان سخت محکم باشد (ل).

مُسْتَلَذّات ۷۵۷/۵۳: جمع مُسْتَلَذ، چیزهای مرغوب که بدان لذّت گیرند (ل).



مُسْتَنیر ۵۹/۲۵، ۱۰۴۹/۶۵ : طلب‌روشنی کننده و نورجوینده. نورطلب و نورگیر. مقابلِ مُنیر. موجودات یا منیر هستند یا مُسْتَنیر. یعنی نور دهنده که خود منوّر غیر و منوّر بالذّات می باشد و مستنیر که از مُنیر کسب نور می کند (ل).

مِسْعَر ۱۷۱۲/۹۱ : آن چه آتش را به وسیلهٔ آن برانگیزانند. فروزینهٔ آتش و آتشکاو و آهن و تنور جمع : مَساعِر (ل).

مَسیس ۱۷۷۵/۹۳ : سودن، مالش (ل).

مَشْرِقَیْن ۵۳۲/۴۴ : عبارت از مشرق و مغرب. بدان که مشرق و مغرب را در مشرق گفتن بنا بر تغلیب است. چنان که گویند : مشرق صَیْفی و مشرق شَتَوی از لحاظ درجات کرهٔ اَرْض (ل).

مِصْر (رک : یُوسُفِ مصر) ۸۲۵/۵۶، ۱۰۹۲/۶۶، ۱۱۶۱/۶۹، ۱۲۱۷/۷۱، ۱۲۳۱/۷۲، ۱۲۷۹/۸۱ : ناحیتی است مشرق وی بعضی حدود شام است و بعضی بیابان مصر و جنوبِ وی حدود نُوبه است و مغرب وی بعضی از حدود مغرب و بعضی بیابان است، که آن را الواحات خوانند و شمال وی دریای روم است و این توانگرترین ناحیتی است اندر مسلمانی و اندر وی شهرهای بسیار است همه آبادان و خرّم و توانگر و با نعمت‌های بسیار گوناگون (ل).

مِصرِ عُلیا ۱۳۱۷/۷۵ : قسمتی از مصر که میان مصر وُسْطیٰ و نُوبه است، چون که کشور مصر، به مصر سُفلی و مصر وُسطی و مصر عُلیا منقسم شده است (ل).

مُصْطَفیٰ (ص) ۶۵۶/۳۹، ۱۹۸۵/۱۰۱ : برگزیده، گُزین کرده شده، مختار، صاف کرده شده، پیغمبر اسلام (ص)، از نام های آن حضرت صلّی الله علیه و آله و سلّم. لقبی از اَلقاب حضرت رسول (ص). آل مصطفیٰ : خاندانِ رسالت (ل).

مَطارِح ۹۳۷/۶۰ : جمع مَطْرَح است به معنی جای انداختن چیزی. مَطارِحِ انوار : نزد منجّمان انظاری است که قوس اَنْظار از معدّل النّهار باشد میان افق حادث کوکب و نصف النّهار حادث (ل).

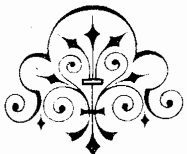
مُعِدّ ۹۱۲/۵۹ : آماده و تیارکننده، آن که آماده و مهیّا می کند و مرتّب می سازد. آن که می شمارد (ل).

مُعَوَّل ۱۳۰۳/۷۴ : اعتماد کردن و تکیه نمودن محلّ اعتماد، قابل اعتماد (ل).

مِغْلاق ۱۹۷۹/۱۰۱ : کلیددان که به کلید گشایند قُفل و قُلّاب که بدان در را بندند. جمع مغالیق (ل).

مِفلاق ۱۲۲۰/۷۹ : کم مایه و کمینه و ناکس، تهیدست و بی چیز (ل).

مِکْثار ۷۷۲/۵۴ : بسیارگوی و بسیارسخن و پُرچانه و پُرگو (ل).



مُکَلَّس ۸۲/۱۵۰۰: آن چه تکلیس شود، هر چیزی که به واسطهٔ حرارت شدید، مانند آهک شده باشد، آهکی، آهکی شده (ل).

مَلْمَلَه ۷۵/۱۳۲۰: شتابی کردن، مضطرب و بی آرام کردن . (ل) .

مُنْجِیات ۵۴/۷۲۹: جمع مُنْجِیه، تأنیث مُنْجی رهاننده ها . مقابل "مهلکات". اعمالی که موجب نجات و رستگاری است . دوستی دنیا از مهلکات است و دشمنی وی از منجیات (ل).

مَهْراج ۳۷/۵۹۰: صورتی از مهاراجه، نام عامی است برای پادشاهان هندوستان . بزرگ‌ترین پادشاهان هندوستان را مهراج خوانند مه راجه . مهاراجه (ل).

مِهْرجان ۹۹/۱۹۲۶: مهرگان، شانزدهم مهر ماه (ل) .

مُهْلِکات ۵۴/۷۶۹: جمع مُهْلِک و مُهْلِکَة مقابل مُنْجِیات، "به علت های مُزْمِن و دردهای مُهْلِک گرفتار گشته"، نیست کننده ها و تباه کننده ها (ل).

ن

ناظوره ۶۱/۹۵۵: منتظر که در همه امور منتظر او باشند، واحد و جمع و مؤنث و مذکر در وی یکسان است مجبوبه، معشوق (ل).

نَسیج ۲۹/۱۵۹، ۹۹/۱۹۳۱: بافته، مَنْسُوج، بافته شده، نوعی از حریر زربافته، جامه، قُماش، پارچه (ل) .

نِطاق ۳۳/۲۴۴، ۸۶/۱۵۹۷: میان بند مردان، کمربند، کمر، منطقه، جمع نُطُق، کنایه از اُفُق (ل). پوشش زنان .

نَغُولَه ۴۵/۵۵۷: زُلف، موی پیچیده ، زُلفِ خوبان (ل).

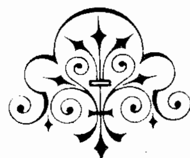
نُوروز ۴۵/۵۴۴: روز اوّل ماه فروردین که رسیدن آفتاب است به نقطهٔ اوّل حَمَل. آغاز بهار، روز اوّل ماه شمسی یا خورشیدی عید نوروز وجشن نوروز (ل).

نوشاد (رک: مُلکِ نوشاد) ۷/۵۷۷: نام شهری است به خوبرویان منسوب . نام شهری است حُسن خیز و بدین سبب منسوب به خوبان شده است و شعرای فارسی از این شهر بسیار یاد کرده اند (ل).

نُه دیر ۷۴/۱۲۹۶: کنایه از نُه فلک و نُه آسمانِ تُو در تُو (ل) .

نُه سِپِهْر ۷۴/۱۲۸۴: کنایه از نُه آسمان است . نُه سقف بی ستون (ل) .

نُه مَرْحَله ۷۴/۱۲۹۶: کنایه از نُه منزل و نُه شهر بالا یا نُه شهر عِلْوی و نُه آسمان است (ل).



نَیّرِ اَعْظَم ۹۷/۱۸۸۰: کنایه از خورشید و شمس است و گاهی آنرا «نَیّرِ اکبر» نیز می گویند. چون که «نَیّر»، بسیار نور دهنده و روشن کننده است. «اَعْظَم و اَکْبَر» هر دو معنی بزرگتر و بزرگترین از صفات ذات باری تعالیٰ می باشد (ل).

نِیل ۵۵۰/۲۵: رود نیل در مصر است. همانند رود نیل در عالم وجود ندارد. نیز نیل: گیاهی است که عُصارهٔ آنرا نیله و نیلج گویند و بدان رنگ کنند و رنگ آن کبود آبی است و در رنگ کردن و نقّاشی از آن استفاده می شود (ل).

و

واهِبُ الْعَطیّات ۱۳۲/۲۸: بخشندهٔ عطیه ها، وصورت دیگر آن «واهب العطایا» می باشد و نامی از نامهای خدای تعالیٰ (ل).

وَتَر ۲۱۶/۴۰: زِهِ کمان، در اصطلاح هندسی خطّ مستقیمی است که دایره را تقسیم کند، خواه دایره را به دو نیمه بخش کند و خواه به دو نیمه بخش نکند، بنا بر این وَتَر اعمّ از قوس است (ل).

وَرْقا ۱۳۵۴/۷۶: کبوتر خاک رنگ و فاخته. سَجْع ورقاء ۱۷۸۴/۸۲: آهنگ و آواز کبوتر و فاخته. در اصطلاح صوفیه، وَرْقاء عبارت است

از نفسِ کلّی که قلب عالم است و لوحِ محفوظ و کتاب مبین از آن معنی می گردد و گاهی اطلاق کرده می شود به لوح (ل).

ه

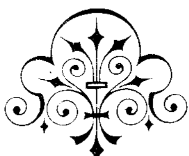
هارُوت ۱۳۳۵/۷۶: نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند. اگر کسی به طلب جادوی بر سر آن چاه رود، او را تعلیم دهند. در ادبیّات سامی یکی از داستان های کهن، قصّه هاروت و ماروت است (ل).

هاوِیَه ۳۲۴/۳۶: دوزخ و جهنّم. نام طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ. در قرآن کریم: فَاُمُّهٗ هاوِیَةٌ یعنی مسکن و جای او دوزخ است (ل).

هندو ۵۷۷/۴۶: به معنی اهلِ هند خصوصاً پیروان آیین قدیم هند (ل).

هندوبچه ۵۷۷/۴۶: بچهٔ سیاه، بچهٔ هندی، غلام، بنده، زرخرید (ل).

هَیُولاء = هیولی ۲۳/۴، ۲۰/۴۳۲، ۴۰/۹۰/۱۶۹۰: اسم یونانی، مایه و مادّه و عُنْصر مایه در هر چیز در مقابل صورت، و در اصطلاح فلسفه آن جوهری است در جسم که آن چه بر جسم عارض می شود از اتّصال و انفصال می پذیرد و آن محلّ است برای صورت جسمی و صورت نوعی (ل). امّا



صوفیه "اعیان ثابته" گویند و حکما ماهیّات اشیا و متکلّمان حقایق اشیا نامند (ل).

هَیُون ۱۰۱/۱۹۸۱: شتر، بعیر، شتر جمّازه، شتر بزرگ، جانور بزرگ، اسب (ل).

ی

یَحْمُوم ۵۵/۷۹۰: دود، دود سیاه، شب سخت سیاه، "وَظِلٍّ مِنْ یَحْمُوم" (سورة الواقعة آیهٔ ۴۳).

یَفاع ۵۳/۷۵۰: پشته و زمین بلند، آن چه بلند باشد از زمین، تل، رَبْوَه (ل).

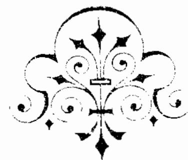
یَعْقُوب (ع) ۶۹/۱۱۴۶، ۷۰/۱۱۹۱، ۸۷/۱۶۲۲: یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم، نام پسر اسحاق پیغمبر و او را اسرائیل نیز گویند و با عیصو از یک شکم زاییده شدند و نام پیغمبری که پدر یوسف بود و این لفظ عبرانی است نه عربی. یعقوب را دوازده پسر بود (ل). در عرفان و ادب فارسی یعقوب پیغمبر نقش شگفت آوری دارد (ل).

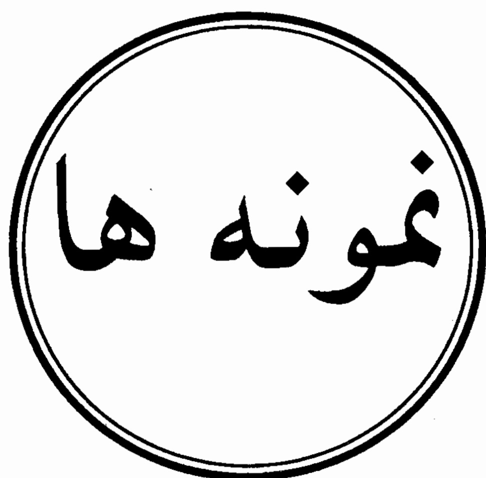
یَمَن ۳۵/۵۲۵: ناحیتی است از عرب آبادان و خرّم و با نعمت بسیار و کشت و برز و مراعی و در قدیم مستقرّ ملوک آنجا شهر صعده بوده و سپس صنعا مستقرّ ملوک گردیده است (ل).

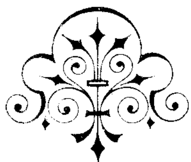
یَؤُس = یَئُوس (= یأوس) ۳۶/۶۶۷: مرد نومید، نومید. "إِنَّهُ لَیَئُوسٌ کَفُورٌ" (قرآن کریم سورهٔ هود آیهٔ ۹). مردم به راستی نومید است، ناسپاس (ل).

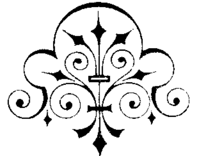
یُوسُف (ع) ۶۷/۱۱۰۵، ۸۴/۱۵۴۱، ۸۵/۱۵۷۲، ماه مصر ۸۶/۱۶۱۵-۸۷، ۱۶۴۷. یوسف مصر ۵۷/۸۴۶: یوسف ابن یعقوب از انبیای بنی اسرائیل و یکی از دوازده فرزند یعقوب پیغمبر بود و حسن او شهرت جهانگیر داشت. به عزیزی مصر رسید. در ادب و عرفان فارسی و عربی و دینی و جهانی معروف است صدها داستان نثر و نظم دربارهٔ او سروده شده و غزلی و قصیده یی نیست که به نام او و زلیخا مزیّن نشده باشد (ل).






نمونه ها







صفحهٔ آغاز نسخهٔ خطی مونس العشاق، کتابخانهٔ گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰



کافتاد بسوی فدفد آهنگ | سیاح بسیط راز در تنگ
ملاح محیط راز پایاب | کشتی بر بود موج غرقاب
زد طایر سدره پر بر افلاک | طی گشت بساط نطق در خاک

دیوانه رها شد از سلاسل | بگذشت هیون ز ملامت
شهباز سخن ز اوج پرواز | پر زید بسوی آشیان باز
از جان صلوات شد نثارش | بر حضرت مصطفی و آلش

تم الکتاب بعون الملک الوهاب
الحمد لله رب العالمین والصلوة علی
سیدنا محمد وآله وصحبه
اجمعین وسلم تسلیما
کثیرا

للوعد ورق ۵

صفحهٔ انجام نسخهٔ خطی مونس العشاق، کتابخانهٔ گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰



فراش خزان به بوستان در | در سبزه کشید شعر زرد
یعنی که نقاب زعفرانی | در پرده سبزه نهانی
شد ظرف چمن چراغ صباغ | بگشاد دکان سهیل صباغ
برگ از سر شاخ زد معلق | چون شمسهٔ زرنگار سنجق
شد باز خزان بزرفشانی | غارتگر گنج شایگانی
گل داد بباد تاج و اورنگ | شد بوقلمون باغ یکرنگ
در چهرهٔ لعبتان گلزار | گشت از یرقان اثر پدیدار
تب قصد مزاج ارغوان کرد | سیمای چمن چو زعفران کرد
گفتی که چمن چو مستمندان | بگریختیم کنون ز زندان
یا گلشن گل در آن یک آماج | جان برده بصد حیل ز تاراج
نه ساعد شاخ را سواری | نه چهرهٔ باغ را نگاری
نه رونق بزم باغ برجای | نه مشعله نه چراغ برجای
نه دیدهٔ بر نگار امروز | نه حسن نگار مجلس افروز
نه وسمه نه نیل نه خط و خال | نه یاره نه گوشوار و خلخال
پیدا نه ز حلّه‌های پیسان | جز پاره چند زرد کرباس
گلشن چو قلندران مجرد | سکان چمن چو من مجرد
نی نی ز ترنج و سیب و انگور | مانند بهشت عدن معمور
سیب از طرفی جبین گشاده | رخساره چو حور عین گشاده
آن شکل بدیع دلربا بین | وان گوی عقیق و کهربا بین
آن عکس سهیل و قلب عقرب | وان صبح و شفق بهم مرکب
دل عذر باو نهفته چون می | رخساره برنگ باده و شیر
پیدا ز رخش جمال شیرین | در سینه نهفته خال شیرین
لیکن چو دل سیاه دارد | شکل دلکش نگاه دارد
آنکو بسینه چو در حور | مستیش درون سینه مستور
چون در ظلمات آب حیوان | یا در شب تیره ذوب مرجان
صد انگله سینه زهره جوی | بربسته گره گره چو گیسوی
زان سان که سیه کند [illegible] | ان قیر چه رنگ کامل [illegible]
وان زرد که زر بگونه بالا | از بسته در زر گرفته تمثال
چون چهرهٔ زرد زعفرانی | گلگون و شراب ارغوانی
وان لعل که شد [illegible] | گلگونه باغ در مهرجان
گویی که چو دانهای [illegible] | گلگون شده قطره‌های [illegible]
در حقه [illegible] | در جوف عقیق و مرجان
چون خورده احتراق حوا | تابنده ز حله‌های حمرا
گویی که جواب شعر زردو | شد جای [illegible]
بر هیأت نه سپهر والا | از اطلس آل چرخ بالا
هشتم فلک از نسیج زرکش | [illegible]
امرود گلاب انگبین [illegible] | بر چهره که سود کهربا [illegible]
گویی که نشسته [illegible] | [illegible]
بستان دوشیزه ایست [illegible] | کز روی [illegible] می چکد شیر
سر پنجه [illegible] | [illegible]
بربسته جان لطیف و شیرین | آن انگلهای زرد زرین
از ریزه قند [illegible] | [illegible]

صفحهٔ دیگر از نسخهٔ خطی مونس العشاق، کتابخانهٔ گنج بخش، شمارهٔ ۱۰۷۰.

صفحهٔ دیگر از نسخهٔ خطی مونس العشاق، کتابخانهٔ گنج بخش شماره ۱۰۰۷۰

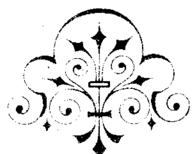


صفحهٔ آغاز (حاشیه) نسخهٔ عکسی مونس العشاق، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

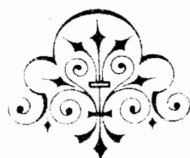
صفحهٔ انجام (حاشیه) نسخهٔ عکسی مونس العشاق، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



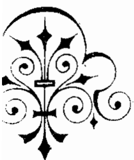
صفحهٔ دیگر از نسخهٔ عکسی مونس العشاق، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران



In the Name of "Allah"
The Merciful the Benificient







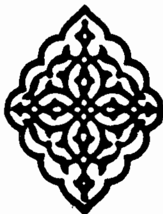
MŪNES-UL-'USHSHĀQ

by

Shaikh Shahābuddīn Yaḥyā Sohrawardī
(549-589 A.H.)

in poems
by
'Emāduddīn 'Arabshāh Yazdī
(781 A.H.)

Edited by
Dr. Maḥmooda Hāshmī



IRAN PAKISTAN INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
ISLAMABAD
1991